پوشیده و معطل مانده بنابران در سنه هزار و شصت و شش هجری شاه گیتی پناه
قدسی منقبت ولایت مرتبت سلالهٔ سلاطین والاقدر خلف خلفای اولی الامر ابدع
آیات کردگار ارفع حسنات روزگار محرم خلوتسرای اطلاق مظهر اتم مکارم اخلاق
شاه بلند اقبال خدا آگاه محمد داراشکوه خلف شاهجهان بادشاه خلد الله ملکه و سلطانه
فرمودند که ترجمهائی که سابق نوشته اند چون طالبان حقیقت را نفعی نمیرسانند میخواهم
که این کتاب مستطاب را بهتر ازان ترجمه کنند و سخنان این طایفه مطابق تحقیق که در اکثر
مواضع تقریر کرده ام بنویسند و باعث تقویت برین امر والاقدر آن بود که میفرمودند
که چون ترجمهٔ منتخب این کتاب بشیخ صوفی منسوبست مطالعه کردم شبی در واقعه
دیدم که دو شخص بزرگ نیک صورت یکی بر بلندی و دوم اندکی پست تر ازو ایستاده
معلوم شد آنکه بر بلندی ایستاده بود وسشت بود و دیگری رامچند و تفاوتی که در صورت
این دو بزرگ مشاهده شد این بود که در محاسن وسشت چند موی سفید بود
و محاسن رامچند موی سفید نداشت چون از مطالع کتاب مسطور بهره یافته بودم
بی اختیار نزد وسشت رفته ایشانرا دریافتم و آداب و تواضع بجا آوردم وسشت
از غایت مهربانی دست بر پشت من گذاشت و فرمود که ای رامچند این طالب
صادق است و در صدق طلب برادر تست با او بغلگیری بکن رامچند از روی
کمال محبت مرا در بغل گرفت بعد ازان وسشت شیرینی بدست رامچند دادند
که مرا بخوراند و من آن شیرینی را خوردم بعد از دیدن این واقعه خواهش ترجمه

تجدید یاد ه گشت و یکی از جانفزان محفل فردوس مشاکل حسب الحکم مقدس باین
خدمت مشغول گشت و از زبان‌دانان هند که در صدد نقل و حسن تقریر و تعبیر سرآمد
امثال خود بود بتحریر مطلب اسرار پوشیده که درین کتاب اندراج یافته بود
اهتمام تمام بکار برده و نسخه در کمال تنقیح و متانت املا نموده مقرر ساخت که سخنان
اصلش حاصل اصل این کتاب باشد و تقریرهای خود از شرحهای گیتا و جوگ
باسشت و دیگر آیات دیگر بیشتر گردد و بعضی الفاظ هندی که در ترجمه یکبار بلفظ فارسی
تعبیر یافته بار دیگر وقت احتیاج بآن گاهی آن تعبیر بتحریر درمی‌آید و گاهی اعتماد
بر شرح سابق کرده همان لفظ بعینه ایراد می‌یابد چه بعد از وضوح مصطلحات هیچ
کدام ازین دو طریق مخل مطالعه نخواهد بود و موجب توقف در فهم مراد اکنون در بیان
معانی این کتاب [illegible] که طالبان را فصل الخطاب است شروع نمود و کتاب مذکور
مشتمل است بر شش پرکرن یعنی شش باب یکی بیراگ پرکرن دوم مجهه بیوهار پرکرن سوم
اتپت پرکرن چهارم استهت پرکرن پنجم اپشم پرکرن ششم نربان پرکرن بیراگ عبارت
از وحشت و نفرت از رسوم و عادات اهل عالم و مجهه بیوهار تدبیر قطع تعلق است
ازین مراتب و اتپت ابتدای نمود عالم است و استهت بقای نمود عالم و
اپشم فنای نمود عالم است و نربان مکت است یعنی رستگاری از تکرار
تنزلات بیراگ عبارت است از وحشت و نفرت از رسوم
و عادات اهل عالم آغاز بیراگ پرکرن بالمیک مصنف کتاب

جوگ بششت مانیفر باید که سجده من پیش کسی است که در آسمان و زمین و آنچه میان
هر دو هست و درون و بیرون او را آشکار می‌بینیم و او دست محیط همه چیز و علم و دانائی
و روح اعظم لائق این کتاب کسی است که خود را در قید دانسته آرزوی خلاصی
دارد و او نه در غایت کند فهمی باشد که هر چند بفهمانند نفهمد و نه بکمال معرفت
رسیده که محتاج این کتاب نباشد بالمیک شاگردی داشت بهردواج نام
روزی در خلوت از روی نیاز از ایشان پرسید که ای بزرگ همه دان رامچند
با کمال معرفت و آزادی که چون مکت باشد چگونه براج و سلطنت می پرداخت
حکایت آنرا از روی تحقیق نقل فرمائید بالمیک گفت ای پسر آنچه از حکایات
رامچند پرسیدی بتو خواهم گفت و تو از شنیدن آن تاریکی نادانی را از خود
دور خواهی کرد رامچند راجه کلانی بود در اقصای هند که بکمال عدل و انصاف
و شجاعت و سخاوت و معرفت داشت و مطلب اصلی از تصنیف این کتاب
بیان حقائق و معارف الهی است که در ضمن حکایات رامچند معلوم خواهد شد
چون بالمیک کتاب جوگ بششت را پیش از زمان آفرینش رامچند تصنیف
نموده می بایست که در حکایات رامچند همه جا می نوشت که چنین چنان خواهد شد
نه آنکه چنین و چنان شده است لیکن چون او از عارفان کامل بود و بر واقع
شدنی ها اطلاع داشت لهذا شدنی را شده نوشته است در اشلوک سابق
چون مکت یعنی رستگاری از قید تعلقات مذکور شده بود والحال میخواهد که طریق

این تقریر از مترجم
است که برای تفهیم خوانندگان
[illegible] در بعضی نسخ
عنصری [illegible] و اصل [illegible]
[illegible]

حاصل شدن رستگاری را بیان نما زود بس میگوید ای نیکمرد جهان را که مانند رنگ
آسمان وهم و خیال است می باید چنان فراموش سازی که بار دیگر یاد آن نکنی و هرگز
خطرهٔ آن در دل تو نگذرد و چون دانستی که جهان وهم و خیالست و در حقیقت
وجود ندارد می باید که تعلق خاطر از آن دور کنی و هرگاه این معنی خاطرنشین تو شد
نهایت خوشی که ثمرهٔ رستگاری است ترا حاصل خواهد شد و اگر آنچه گفته شد خلاف
آن عمل کنی مطلوب حقیقی را یاد نکنی هرگز بهره از رستگاری نیابی بهترین اسباب رستگاری است
که باسنا را بالکل دور کنی و باسنا بمعنی خطره ایست که جانب محسوسات میرود خواه لذت
و دلخوشی باشد و خواه محنت و آزار و باسنا دو قسمت یکی شده باسنا که خواهش
کارهای نیک بهم رساند و آن باعث برطرف شدن تنزلات است دوم ملین
باسنا سبب پریشانی و صورتش نادانی و خودبینی است و شده باسنا سبب آرام
دل است و مانند تخم بریان کرده است که هرگز نروید و ثمره نمیدهد و او را چند نگاه
جهت حفظ بدن نگاه میدارد و الحال حکایت رامچند آغاز نموده میگوید که
رامچند روشندل بطریقی که مقام جیون مکت یافت آنرا تو میگویم بگوش
در عین حیات عنصری جسد هیولانی [illegible]
هوش بشنو و صاحب این مقام را ضعف و پیری و بیم مرگ نمی باشد
رامچند وقتیکه از قید مکتب بر آمد و از خواندن فارغ شد چند گاه ببازی که
روش طفلان است مشغول بود بعد از آن بخاطرش رسید که مسافر شده
جاهای متبرکه را ببیند لهذا اول بار اراده رخصت پیش دسرته که پدر او بود

رفت و دست بر پای او نهاده گفت که مرا آرزوی زیارت مقامات بزرگان
و شوق تماشای بیابان بهم رسیده امید وارم که این آرزوی من بلطف شما
حاصل شود که هیچ حاجتمند از فیض شما بی بهره نشده است رامچند از پدر این
طریق رخصت طلبید و بسشت را که از عارفان کامل آن زمان بود و استاد
رامچند و راجه دسرتهه کارهای سلطنت بصلاح او میکرد همراه آورده التماس
اینمطلب نمود راجه دسرتهه ملتمس او قبول کرده رخصت داد و در ساعت
نیک همراه برادران خانه و کوسل منڈل که شهرادده توابع آن باشد برآمد و تا
آخر سفر بکارهای نیک بصدق و صفای پرداخت و در جاهای پر فیض و
دریاهای بزرگ مثل گنگ و غیر آن عبادت میکرد و بجاهای متبرکه مثل بنارس
و غیر ان و بیابانهای مشهور مثل بندرابن و غیر ان و مقامات کاملان مثل جگناتهه
و غیر ان و زمین ها مثل دوارکا و غیر آن و کنارهای دریای محیط و غارهای کوهستان
همه جا بحضور دل و توجه خاص عبادت می نمود و در اندک فرصت بطریق سیر و تماشا
زمان مکان تمام عالم و روی زمین را سیر کرده باجوده مراجعت نمود مثل مهادیو
که جمیع جهات و اطراف عالم را سیر نموده بکوه کیلاس که جای بودن اوست
بیاید و مهادیو از سه دیوتاست که ظاهر کننده سه صفت الهی اند یکی برهما مظهر ایجاد
عالم دوم بشن مظهر ابقای عالم سوم مهادیو مظهر فنای عالم و در ایشان بخلقی اند ساکن
طبقه بالا تر از زمین که آنرا دیولوک گویند و در اکثر صفات مشابهت بملایکه دارند

چون رامچند باوده رسید در کوچهای شهر مردم از هر طرف گلها نثار میکردند چنانچه بسر
راجه اندر از بیرون امراوتی که مکان پدر اوست بدرون درآید و اندر راجه دیولوک
است رامچند بعد از رسیدن بشهر اوده پیوسته حکایات جاهایی که دیده بود میگفت و هر روز
بعد از عبادت صبح بسلام پدر میرفت و یک پهر آخر روز سخنان حقایق و معارف با بسشت
و امثال ایشان درمیان داشت و گاهی بحکم پدر بقصد شکار بر می آمد و بعد از گشتن
از شکار همیشه طریقه غسل و لوازم بجا می آورد و در روزها با یاران و برادران طعام
میخورد و شبها با اینها تا بسر می برد و درین مدت بکارها که پادشاهان پسندیده
بود و آبایان تحسین کنند و تشنگان حقایق را مثل آب حیات بکام جان حلاوت می بخشید
مثل مهمات کلهای ایشان را درشن میساخت اشتغال مینمود چون عمر رامچند و شانزده سال
رسید لاغری و ضعف در بدن او ظاهر شد مثل نیلوفر که در هوای سرد شگفتگی ایام شباب
اندوه پیری اکثر اوقات غمگین بوده دست از کارهای دنیا باز میداشت و از غایت
درد مندی دل شکسته دلی مثل آدم تصویر با هیچکس سخن نمیگفت و آزردگی او بجایی رسید که
از کارهای ضروری مثل غسل کردن و طعام خوردن باز ماند لیکن خدمتگاران برای مصلحت
پیوسته این کارها با او میدادند چون راجه دسرته اینحال از پسر مشاهده نمود دیگر او را
در کنار گرفته با سخن شیرین و ملایم از وی پرسید که ای پسر ترا بغایت غمگین و آزرده
می بینم کدام درد و غم دامنگیر تو شده رامچند گفت مرا هیچ درد و غم نیست از رهگذر
عالم و کارهای دنیا دیگر سخن نمیگفت درین اثنا بسوامتر که یکی از رکهیسران کامل

زمان بود لقصد دیدن راجه دسرتهه لشهر اوده آمد رکهیشر معنی عابد مرتاض است راجه دسرتهه لشوامتر نورانی طلعت را دیده بتواضع برخاست و کرسی طلا جهت نشستن او طلبید و بکمال تواضع و فروتنی ظرف تیر آب که آنرا ارگهه گویند بدست خود گرفته پیش او گذاشت چون لشوامتر بر کرسی نشست راجه بکرر بانشستن اشاره کرد و داده گاو شیر دار برسم نذر حاضر ساخت که بهترین باعتقاد اهل هند همین است راجه بعد از تعظیم و تواضع که برای بزرگان باید کرد سر و دو دست بهم آورده بکمال ادب و اخلاص سخن آغاز کرد و گفت که دیدار شما که یکایک میسر شد دولت عظمی بود که بمن رو آورد و نشان مهربانی شما در حق من چنان مرا شگفته ساخت که آفتاب گل نیلوفر را بخوشی و سرور رکیه ثمره رستگاری است از دیدار شما مرا حاصل گشت و آمدن شما چنان است که کسی را بیکبار آبحیات بدست آید و در ایام قحط باران ببارد و کور را بینائی حاصل شود و آدم مرده زنده گردد و بعد از آن راجه از راه دلداری از و پرسید راهی که آمدید چطور قطع شد و خواهش خاطر شما چیست و مثل شما بزرگی راجه نذر باید گذرانید و آمدن شما در اینجا که باعتقاد من امید و بیم و غم و غصه و هیچ مطلب ندارید غنیمت میدانم و اگر مطلبی در خاطر باشد آنرا ساخته و پرداخته دانسته اشاره کنید که زود بتقدیم رسانیده شود و متاع دنیا را هر چه خواسته باشید حاضر کنم و اگر راج و سلطنت میخواهید بخوشی و رضامندی پیشکش میکنم و اگر اراده دارید که مرا و فرزندان مرا بنده های خود

سازید بجان منت قبول دارم از شنیدن این سخن بشوامتر را چنان حال رو داد
که از فرط خوشی و خورمی عرق بر رو هویدا گشت و گفت که ای راجه بزرگ منش
این قسم جود و جوانمردی که از علا منتهای همت بلند است از مثل شما بزرگی زیباست
که دو صفت کمال دارید که هیچکی از راجهای روی زمین ندارد یکی نسب عالی دوم
تربیت بسشٹ لیکن از نیها که شما گفتید هیچ نمیخواهم و هیچ کار دنیا تعلق خاطر ندارم
جگی شروع کرده ام که بسبب ستمگاری گرده از راجهسان ایمن نیستم مبادا برهم زنند آن
جگ عبادتیست مخصوص که مطلبی از مطالب دنیا و آخرت بآن حاصل میشود و دیگر راجهسان
که بدخواه خلائق اند قصداً آنرا برهم میزنند ای راجه شما لائق محافظت این قسم
کارهای کلانید و بر دفع راجهسان کمال قدرت دارید و من بمقتضای سرّ نهانی
که عنقریب بظهور خواهد آمد التجا بشما آورده ام و شما پسری دارید رام نام که همه
عالم در پناه اوست و او شیریست قوی دل و کشنده شیاطین و هر کاریکه میخواهد
بقدرت تمام میتواند کرد و هر چند خورد سال می نماید اما نهایت همت و مردانگی
دارد چون کلان ترین فرزندان شماست سزاوار آنست که او را همراه من
روانه سازید و من بقوت باطن محافظت او میکنم که راجهسان بدکار را سر ببرد
(یعنی شیاطین ۱۲)
و شر آنها باو نرسد بنابر الفت و محبتی که باین پسر دارید در رخصت دادن او بهمراهم
توقف ننمائید که هیچ چیز در دنیا لیاقت آن ندارد که بزرگان نام آوران آنرا
نتوانند داد و من درین مقدمه خاطر جمع دارم و از علم الیقین خود شما را خبردار میکنم

که راجهسان از دست رامچند کشته خواهند شد و بدانید که مثل من دانائی بر کار رنگه عاقبت
آن نداند دلیری نمیکنند قدرت و بزرگی رام چند را می شناسم که اگر خواهد همه عالم را
در لمحه معدوم سازد و باز بوجود آرد و بهشت و جمیع کاملان حقیقت آگاه او را می شناسند
شما را اگر صدق قول و بزرگی و نیکنامی مطلوب باشد این پسر عزیز را همراه من کنید
بسوامتر روشن ضمیر که قدوه دانایانست و سخن او هرگز بی اثر نبود چون سخن بآخر
رسانید ساکت شد راجه دسرته از استماع این کلام بغایت مضطرب و متحیر گشت و
تا دو گهری بیخود ماند چون بخود آمد بکمال بیچارگی جواب داد که رامچند هنوز شانزده سال
تمام نکرده و قدرت جنگ راجهسان ندارد مصلحت چنان می بینم که من با لشکر عظیم
خود همراه شما میروم و با این گروه شریر جنگ کنم رامچند تا حال در خانه گذرانیده
هرگز جنگ ندیده است و من در مدت عمر که به نه هزار سال رسیده بهزار آرزو چهار
پسر بهم رسانیده ام و در میان اینها پسر کلان و قابل سلطنت رامچند است اگر آنرا
از من جدا خواهید کرد و او را واقعه پیش خواهد آمد مرا بی او مرده انگارید نمی
بشنوید اگر راون دران معرکه حاضر شود مرا و هیچکس را طاقت مقابله با او نیست
در هر زمان قوت و دولت هر قوم مختلف میشود گاهی هست و گاهی نیست و گاهی
زیاده و گاهی کم اگر شنیده آید که وقتی من بجهت امداد و اعانت اندر با راجهسان
جنگ نمودم و بر آنها غالب می آمدم آن بمقتضای طالع دیگر بود اما درین زمان
راون در میان آنها آنچنان قوت و قدرت بهم رسانیده که امثال ما را در برابر

او قدم استوار کردن میسر نیست و درین زمان نسبت بزمان گذشته در جمیع کمالات
نقصان کلی ظاهر شده و مردم قوی دل کم مانده چنانچه الحال رگهه بنسی عجز و درماندگی
در خود می بیند و حالت پیری او را زبون ساخته و رگهه بنسی کسی است که از اولاد رگهه
باشد رگهه راجه کلانی بود و راجه دسرتهه از اولاد او ست و رگهه بنسی اشاره بخود
میکند لشوامتر از شنیدن سخنان راجه دسرتهه که مخالف بود بعهد و قولی که پیشتر کرده
بود آزرده شد و گفت که ای راجه مگر تو از قرار سابق میخواهی برگردی و شیر قوی
دل بودی میخواهی آهو شوی ای راجه اگر تو بد دلی میکنی و در کاری که از تو توقع داشتم
از عهده آن بر نمی آئی و عهد و پیمان می شکنی ما همچنانکه آمده ایم میرویم ای فرزند
کلاهنسیه الحال تو با جمیع قوم خود خوشحال و فارغ دل باش که بعد ازین تکلیفی از
جانب من نخواهد شد اما بدنامی که از شکستن قول و عهد حاصل میکنی آنرا تو میدانی
کلاهنسیه کی از آبا و اجداد راجه دسرتهه است و راجه کلانی بود بصفات نیکو آراسته
در محافظت قول و عهد خود غایت سعی میکرد چون حالت غضب لشوامتر غالب
شد تمام زمین بلرزید و دیوتاها ترسیدند ناگاه بسشت لشوامتر را در غضب دیده
براجه دسرتهه گفت که شما همیشه کارهای کلان کرده اید و فوجهای راچهسان را چندین
مرتبه بیکم زده و کشته باشید و از اولاد راجه اجهواک که بارها بجد اندر رفته و دشمنان
او را کشته میباشید اگر شما محافظت قول و عهد خود نکنید دیگر در دنیا که خواهد کرد و
تمام مردم در کارها پیروی شما میکنند حیف است که شما این طریقه را از دست میدهید

و اگر تصور میکنید که رام چند خورد سال است و کار با راچهیان و دشمنان زبردست
خواهد افتاد این وسوسه را بخود راه ندهید و هرگاه بشنوانید سخن در دل محافظت رامچند
میکنند چه وسواس است چنانچه گرر که بادشاه مرغان است محافظت آبحیات کرده
بود اگر رامچند علم جنگ آموخته و اگر نیاموخته راچهسان پیش او قایم نخواهند بود چون
راجه دسرته نصیحت بسشت را شنید فی الحال تسکین یافت خدمتگاران رامچند را طلبید
پرسید که رامچند کجاست و چه میکند خدمتگاران بعرض رسانیدند که رامچند از وقتی که
از سفر باز آمده دل از دست داده و آزرده می باشد و کارهائیکه باید کرد گذاشته
میگوید که دولت اگر باشد چه فائده اگر نباشد چه ضرر و سرانجام خانه اگر باشد و اگر
نباشد برابر است و همه عالم وهم محض و خیال باطل است و هرگاه سخن میگوید و هر سخن که
میگوید از یک قسم میگوید و الا خاموش می باشد و بخوردن و آشامیدن و رخت
پوشیدن میل ندارد و مانند سنیاسی و تپسی میگردد اما سنیاسی تارک دنیا را میگویند
و تپسی ریاضت کش را خواهش راجگی و غرور راجه زادگی در ایشان نیست و بهیچ
چیز رغبت ندارند و از هیچ مکروه کراهت نه در اکثر اوقات باین کلمات باواز نرم و
حزین حرف سرا میشوند که افسوس عمر گذشته را در کارهائی که وسیله رستگاری نبود ضایع
کردم هر کس از ایشان هر چه میخواهد میدهند و باو میگویند که این سرمایه محنت و
اندوه را از برای چه میخواهی ای راجه اینچنین حالت در دشمنی رامچند را روی
داده است نمیدانم چه علاج کنم مگر راجه در غیاب سبب فکری کند کدام استاد دانا طبیب

حاذق در دنیا باشد که رامچندر را تنبه بر وریست بر حالت سابق باز آورد و بشوامتر
چون از خدمتگاران رامچندر این سخنان شنید گفت هرگاه رامچندر چنین است شما که همه
او هستند به نرمی و ملائمت زود او را پیش من آورید چنانچه آهو آهو را می آرد این
آزردگی او نه از جهت نایافت مطلوبات دنیاوی ست بلکه فکر انداختن و گذاشتن و
برداشتن و نگاهداشتن او را برین حال میدارد نادانی او عین دانائی ست که نتیجهٔ
عظیم خواهد آورد و این غم و دردمندی او هرگاه بارشاد استاد کامل دور خواهد شد
در مقام رستگاری و دانائی آرام خواهد یافت و بعد از آنکه در مقام جمعیت و آرام تمام
خواهد شد در کار و بار راجگی که طریقهٔ آبا و اجداد اوست دقیقه فرو گذاشت نخواهد
نمود هنوز بشوامتر گرم سخن بود که رامچندر برای ملازمت پدر آمد اول پدر را سلام
کرد بعد از ان بسشت و بشوامتر و برهمنان دیگر و خویشان بزرگ را و چون از کردن
راجه رامچندر را سلام کردند همه را توجه و التفات رضامند ساخت بعضی را بگوشهٔ
چشم و بعضی را بسخن و بادب نشست راجه گفت ای پسر الله تعالی عقل کامل عطا نموده
و ترا شایسته سرور عظیم گردانید یعنی معرفت بخشید نشاید که مثل مردم نادان زیر بار
محنت و غم هلاک شوی سزاوار آنست که مثل تو صاحب ادراکی بفکر نموده برهمنان
دانا و مرشدان کامل عمل نموده بمقام رستگاری برسد نه آنکه گرفتار غم و ذلت و اندوه
باشد ای پسر علاج دور کردن غمهای پراگنده همین است که بغفلت را نجوید راه بیهوده
پس از ان بسشت گفت که ای راجه زاده متاع دنیا که بهم رسانیدن آن محنت است و

ونگاهداشتن تفرقه و از دست رفتن حسرت تعلق دل با آن دشمن قوی است و صحبت
پهلوان شیردل است که بر این دشمن ظفر یافته پس تو با این حال چرا در دریای غفلت
و نادانی که موجهای بی درپی او سبب تفرقه دل است غرق میشوی بعد از آن بشوامتر
گفت ای راجه چند دردهای درونی که مثل موش خانه دل را سوراخ میکنند کدام اند
و چند اند و از چه چیز بهم رسیده اند و کجا می باشند و پرسیدن این حقیقت از تو بنابر
آنست که از ما چیزی خواهی یافت که درد ترا بالکل دور خواهد نمود و چنانچه آرزوی
همچنان خواهی دید راجه از شنیدن سخنان بشوامتر غم و اندوه خود را دور کرده
چنانچه طاؤس از شنیدن آواز ابر غم جدائی برسات دور میکند در جواب سخنان
بشوامتر که آن جواهر ابدار بود باهستگی بر زبان آورد و گفت ای بزرگ آنچه پرسیدنی
بود همه را از من پرسیدید و من اگرچه لیاقت این ندارم که سوال شما را جواب
گویم لیکن حکم شما را بجا آورده میگویم که اینکه مرا بظاهر می بینید که در خانه پدر متولد شده
و کلان گشته و علم خوانده بر طریقه بزرگان مداومت نموده ام بنابران این اندیشه
در دل من جا گرفته که عالم بالکل ثبات و قرار ندارد هر که متولد میشود می میرد
و در عدم قرار میگیرد و باز بوجود می آید و موجودات عالم از اموال و اسباب
همه باعث بلا و محنت است هرگاه حال عالم و اهل عالم چنین باشد حیات دنیا چه
جای خوشی و آرام است عجب که اهل عالم آنرا اسباب دولت و راحت می پندارند
زن و مرد و مال و متاع و سائر موجودات که باهم جمع شده اند مثل سیخهای آهن

که یکجا شده‌اند با یکدیگر پیوند نداشته‌اند و بگمان آنکه این و آن از من و فلان و بهمان از من
است درمیان اینها پیوند ظاهری بهم میرسد ای استاد مظفر مائید که مرا به دولت و
سلطنت چه نسبت و چه تعلق من نمیدانم که کیستم و اینهمه عالم که دیده میشود از چه چیز
بظهور آمده است و با آنکه باطل است چگونه بنظر در می آید و از وجه نفع و ضرر مثل
دریای سرابی که نه تشنگی فرو می نشاند و نه کسی در وی غرق میشود ای برهمن اینچنین فکر
و اندیشه در دل من جا گرفته است و مرا با هیچ چیز الفت نگذاشته و از همه بیزار ساخته
چون مسافر راه مأثره که از بی آبی ملک از سفر بیزار میشود و اندوه من مثل آتشی است
که در بیخ درخت افتاده باشد مرا میسوزد نمیدانم چه علاج کنم و تسکین این شورش
چگونه خواهد شد تفرقه که از دیدن کثرت عالم دارم دل مرا مثل سنگ سخت کرده که
سوراخ ندارد یعنی اینقدر گنجایش ندارد که ادراک حقیقت در وی راه داشته باشد
از اینجهت در باطن گریه میکنم و از شرم قوم اشک نمی ریزم خانه پر از نعمت و اموال
و اسباب دنیا که از نقد حقیقت و متاع معرفت خالی است اصلا آرامگاه من نیست
مثل خانهٔ مفلسی که فرزند بسیار دارد آرامگاه او نیست یعنی دیوانه زنی که موکل
دولت است همه را می فریبد اما هیچ جا قرار نمیگیرد و هیچکس را در حقیقت خوشحال
نمیکند و ملاحظه هنر و عیب نکرده هر جا که میخواهد منزل میکند مثل زاچه ایست که تمیز
ندارد و نوازش او مخصوص مردم دانا نیست و بدست آوردن دولت وابسته
بافعال جبریه بسیار است که مادهٔ شر و فساد و راقوی میگردانند مثل شیری که بمار دهند

زهر او را می افزاید آدمی تا وقتیکه دولت ندارد با همه کس میسازد و ملایمت میکند
و بمجرد آنکه دولت یافت با خویش و بیگانه بدخو و سخت دل میشود مثل باد که برف نرم
را سخت میکند در مردم دانا و مردانه و شکر گذار و خردمند و راست رو وقتی لذت
عمر دارند که دولت با ایشان رو نیاورده آمدن دولت با ایشان را نادان و
ناشکر و بی تمیز و دروغ گو میسازد و دولت روشنی دل و صفای باطن را تیره و آلوده
میکند مثل جواهری که در خاک نگاه دارند و از آمیزش خاک زود بی آب می شود
دولتمندی که از کارهای ناشائسته ملاحظه داشته باشد و را چه که خود را با خلق
خدا برابر بداند هر دو در دنیا نایاب اند مثل مردانه که خود دستانباشد دولت
بسیار سست که از عمل بد بدست می آید و عاقبت نیک ندارد و زود زوال می یابد
بر مثال بوته سبزی که از سوراخ مار رسته باشد و از زهر مار پرورش یافته و از
غایت نرمی و تازگی زود می شکنند ناراست عمر عمری که مدار دولتمندی ست
آدمی را زود گذاشته میرود مثل قطره آبی که بر نوک برگ باشد بگمان در پی
چکیدن است و اگر کسی عمر دراز یابد کشمکش دنیا با دست عمر او مثل مدت دراز
در بند بودن است که سر بسر محنت و آزار است ای دانای بزرگ چون دل من
بدنیای دون تعلق گرفته و حلاوتی ندارد از عمری که مانند برق می درخشد مرا
چه لذت و چه امید چنانچه باد را نمی توان بدست گرفت و به آگاهش نمی توان
پرید و مثل موجهای جواهر نمی توان در یک رشته کشید همچنان عمر را نمیتوان
مراد از آسمان ۱۲

نگاهداشت عمر مثال باران آخر حیات و چراغ بی روغن پایدار نیست کسانیکه
عمر نخواهند و در پناه معرفت الهی در نیامده اند عمر آنها وبال آنهاست مثل ماده
خری که از اسپ حامله شود حمل او سبب هلاک اوست فائده عمر و حیات آنست که
آنچه یافتنی است بیابند که یافت آن سبب سرور ابدی است و نایافت موجب
عذاب سرمدیست حیات ظاهری را درخت و جانور هم دارند اما حیات حقیقی کسی
راست که بیافت حقیقت زنده است زندگانی نیکو و حیات حقیقی آنها راست که زنده باز
در دنیا نیز و الا هر چند کسی عمر دراز برد مثل خر است که کتابها بار برد و از آنها
هیچ نیابد علوم و کتابها کسی را که معرفت نیست بار است بر سر و دوش آنچه نباید حمل
ادراک کسی که حواس در قید خود نیاورده است و زندگی کسی را که حقیقت روح
نفهمیده است جوانی آدمی را زود میگذارد چنانچه آدمی نفهمیده چیز ناکاره را [illegible]
از دست میدهد هیچ چیز در دنیا مثل عمر بی ثبات نیست عمر خانه موت است ثبات و
قرار ندارد و جای آرام نیست اینکار نمیدارد خودبینی و کار را بخود نسبت کردن
دشمن آدمی است من بسیار از وی ترسم که با غافل پیدا شده و با ظلمت پرورده است
و چون فهمیده ام که اینکار دشمن جانی است خوردن و آشامیدن مرا خوش نمی آید
تا لذت دیگر چه رسد خودبینی سبب غم و اندوه ظاهر و باطن است و کارهای ناکردنی را
از سبب گناه تا خود را سپید بدم هرچه میخوردم و می آشامیدم همه خبث و ضایع
بود و چون این صفت از من زایل شد دانستم که [illegible] همین بوده است تا از خویشتن

در بهارش است گل خوش رنگ در صورت سرسبزی و تازگی دارد ای استاد من هرچند
خود بینی را آنقدر که مقدور من بود گذاشته ام لیکن در دردمندی و پریشانی بحال
خود است علاجی که لایق من باشد بفرمایند که شما باینهمه در صدد شایستگی ارشاد و تعلیم
دارید و من یعنی دل بسبب گرفتاری تعلقات در مقام وارستگی که طریقه بزرگان
است قرار نمیگیرد مثل پر مرغ که از باد در هر جا پریشان باشد دل هر خطره که
پیدا میشود هرچند نفعی نداشته باشد بیفایده باطراف عالم میرود مثل سگ
هر آوازی که از ساکنان عالم می شنود میدود دلی که قناعت ندارد هرچند
دولت هزاران بیابد سیر نمیشود مثل سبدی که هرچند در آب فرو کنند پر نمی شود
ای استاد این دل که در پی حرص میرود مرا خورده است مثل سگی است که
عقب باده میرود هرجا که جانور مرده بیابد بخوردنش میدود وسوسه دل مرا
می پراند معلوم نیست که در زمین خواهد انداخت یا در هوا سرگردان خواهد داشت
مثل باد تند که کاه را پراند از زمین و در حال بیرون حسرت وهم و خیالی که از دل
می خیزد مرا در رقص انداخته است مثل سایه که در خیال طفل بصورت دیو
در آمده می ترساند ای برهمن دل پرده هم از آتش سوزنده تر است که نمیتوان
گرفت و از کوه بلند تر است که نمیتوان بالای او رفت و از الماس سخت تر است
که نمی توان شکست بر روی دریای محیط میتوان رفت و کوه سمیر که بلند ترین
کوهها است از بیخ بر کنده آتش میتوان خورد اما دل را مطیع نمی توان کرد

گردابی بزرگ باعث خطرات گوناگون و خواهشهای پراگنده بیماری دست او علاج این منحصر بر امداد و ارشاد و شماتر شنا یعنی حرص آرزوهای پراگنده را مثل شب تار یک که چیزهای پراگنده را جمع میکند ای استاد هرچه از صفات نیکو که جمع کردن آن از ل جمعیت و آرام است مثل نغمه‌های خوش الحان که سامعه را لذت او سر در نجشد هیچ میرسانم حرص فی الحال فاسد میکند مثل موش که تار رباب ضایع میسازد مرد حریص را قدرت رسیدن بمقام اصلی خود یعنی معرفت نیست گرفتاری حرص مانع او میشود مثل مرغی که در دام افتاده باشد راه خلاصی و باز رسیدن بآشیان گم میکند حریص از آتش حرص چنان سوخته است که اگر هزار آب حیات او را غسل دهند حرارت او فرو نمی‌نشیند ای استاد کسی که همه کارهای دنیا را گذاشته آزاد شده باشد حرص کارها برای او پیدا میکند حرص مانند شب تاریک کسی را که از هیچکس نمی‌ترسد می‌ترساند کسی که او را چشم بینا باشد نابینا میکند حرص خانه بخانه میگرداند خاطر هیچکس را خوش نمیتواند کرد مثل زن پیر بدتر حرص خواهش همه کارهای سی کلان پیدا میکند و بجائی نمیرساند مثل رقاصه ناقص که میخواهد جمیع مراتب رقص یکمرتبه در عمل آرد و باتمام نمیتواند رساند حرص ساکنان بیرون و درون خانه بدن را خدمت میفرماید یعنی اعضا و جوارح ظاهری را و حواس و قوای باطنی را چنانچه افلاس و ناداری که هم مرد فرومایه را کسب میفرماید و هم حرص را حرص دل پاک را نجوم متوجه رذایل میسازد مثل زن نجومی مرد بیمار را او طلوع

نقص در ... حسن ... ... کفر ... ... جهت ... ... و ... ...

آفتاب کل بی‌هنر را مرد اگرچه دانا و صاحب قرار است مثل کوه همیشه استقامت داشته
باشد حرص او را مثل برگ کاه میگرداند ای تن بی‌ثبات از تن چه شکایت کنم که سراپا
خانهٔ نجاست است باندک غذای مخالف فاسد میشود و پیوسته از آتش نایافت
آرزوها مثل کاه میسوزد و هیچ هنر و بهبود در وی نمی‌بینم و چنان بیمایه است که باندک
رفاهیتی چو باد میشود و باندک رنج صبر و قرار از دست میدهد ای استاد این تن
را خانه بندارد خود بینی میدانم نه خانهٔ خود خواه آباد باشد خواه خراب مرا با آن تعلق
نیست این خانه که یکسر طلوع خر در و بسته اند یعنی حواس و قوای ظاهر و باطن
کدبانوی خانه حرص است و وهم و خیال در و کامرانی می‌نمایند من نمیخواهم که خانهٔ
که دروازه‌اش از استخوان است یعنی دندان و مادهٔ بوزنه در دروازه نشسته
یعنی زبان لائق نشستن من نیست و مادهٔ بوزنه در حرکت و اضطراب مثل است که هر
مضطرب باو تشبیه دارد خصوص زبان که دایم در حرکت است من نمیدانم که این
تن چه کمال دارد در ظاهر همه گوشت مردار است و در باطن همه خون و نجاست
باین حال ثبات و قرار ندارد در میان دولتمند و مفلس و دانا و نادان تمیز نمیکند
پیری و بیماری و موت که لوازم اوست همه را پیش می‌آرد و هیچکس را معاف
نمیدارد و باین بی‌تمیزی و بیوفائی معشوق کائنات است نادان ترکسی که برین
اعتماد دارد و مثل آن کسی که بر برق درخشنده و باران آخر ربیعات اعتماد کند
مذمت طفولیت آدمی از ابتدای طفولیت در دریای حوادث که

گروہ

موجہای آن نہایت و پایان ندارد افتادہ و پیوستہ در محنت و رنج ہست چنانکہ طفل
در ایام طفلی با طعام و آب و پارچہ محتاج ہست و زبان گویا ندارد کہ حاجت خود
بدیگری بگوید تا او را عقلی کہ در بہبود خود فکری کند نہ قدرتی کہ کارہای خود را
خود سر انجام نماید گویا ضعف و عجز صورت آدمی گرفتہ طفل نام یافتہ ہست
آدمی تا طفل ہست سکونت و آرمیدگی ندارد و فکر آدمی در ہیچ حال چہ در بیداری
و چہ در خواب سکونت و قرار ندارد و این دو بیقراری کہ در یکجا جمع میشود یقین
ہست کہ کارہا از انتظام می افتد گویا چشم معشوق و برق درخشندہ و شعلہ آتش و
موج دریا بیقراری را از طفل یاد گرفتہ اند پیوستہ در خیال طفل ہمین ہست کہ ہر چیز
خوردنی کہ در عالم ہست ہمہ را بخورم و ماہ را بگیرم در عقل او کہ فکر نیست چہ بہبود
خواہد بود طفولیت خانہ خوف و ترس ہست از مادر و پدر می ترسد و از ہر کلان تر
از خود از ہر و ہم و خیالی می ترسد طفل چون ہمیشہ محنت و رنج در طفولیت دیدہ است
آرزوی جوانی میکند و بالای کوہ جوانی میرود و چون طفل جوان میشود و سلطان
شہوت در دل در آمدہ ہزار آرزوی دور از کار پیش می آرد و اجزای تن خود میبازد
آدمی در آغاز طفولیت ہر چند عقل پاک داشتہ باشد جوانی عقل او را تیرہ و آلودہ
میگرداند مثل دریای خوش آب کہ در ایام برسات صفا و لطافتش نمی ماند
تن چون زمین بی آب ناہموار ہست و جوانی سراب و دل آہوی تشنہ کہ با تماشای
سراب امید بستہ عاقبت ناامید و محروم میگردد شایستہ نام نیک و مدح جمعی اند

که از نیکنامی جوانی بسلامت بیرون رفته اند جوانی که در وبلا مست وعطوفت و
وقار جمع شود مثل گل آکاش بغایت نایاب است و عمده آرزوهای جوانی زن
است نشست زن کل خسارتش هر چند روزی چند تازگی دارد زود پژمرده
خواهد شد پستانهایش با عقد مروارید که بکوه سمیر که کوه طلا است و دریای
گنگ در میان آن میگذرد مشابهت تمام وارد روزی باشد که باد پیری به پستان
وی وزیدن گیرد مثل باد [illegible] که کوه را پست و هموار میسازد زن آتشی است
که اشتها فزاید و هیمه زر [illegible] میکنند و موی سر او مثل دود است که
از آتش برمیخیزد زن همه دوزخ است و این همه با آنکه تر است باعث افروختگی
آتش دوزخ میشود یعنی صاحب زن بالفعل در دوزخ است و همه آن دوزخ
زن و کام یعنی شهوت صیاد است که زن را دام خود ساخته شیر مردان را تا آن
شکار میکند عالم حوضی است که ماهیش مردانند و گل ولایش شهوت و شست ماهی گیر
زن و تعلق دل با بچه در عالم است رشته آن شست و آن زن که حقه عیب ها
در دست و زنجیر غمها در پای دارد بکار نمی آید هر که زن دارد حرص همه لذات
است و هر که تعلق زن را گذاشت گویا همه جهان را گذاشت و هر که [illegible] را گذاشت
بیاسود و کامل شد لذات دنیوی در آغاز خوش می آید و عاقبت ناخوش همه
طالب لذات را نه مکروه در پیش است بیماری و پیری و مرگ من لذات
را گذاشتم و در بدست آوردن مقام بزرگ همت بسته لیکن همت من [illegible]

نمیرساند کار را ملطف شماست و حصول این مطلب وابسته بعنایت شماست

قدرت جوانی خیالات طفولیت را برطرف میسازد و مهابت پیری بازار جوانی

را از رونق می اندازد باید فهمید که مخالفت انها با یکدیگر در چه مرتبه است و کجا

در صحبت این مخالفان چه آرام عقل از آمدن پیری می گریزد چنانچه زن از

انبار خود می گریزد در زنان و فرزندان و خویشان و آشنایان و غلامان

اعضای پیر را در لرزه دیده خنده مینمایند چه جای دیگری از بسکه جمیع خصلتهای

پیر متغیر میشود و صورت نیک او بد میگردد و قوت او بضعف و قدرت او

بعجز متبدل می باید و حرص بسیار بر او غالب میشود بهیچکس خوشش نمی اید که خبر

از نگاه کند پیری صورت حرص ست که احتیاج را لازم دارد و جمیع محنتهای

عالم از رهگذر احتیاج است پیر همیشه گرفتار خوف و خطر است که مرا در عالم دیگر باید

رفت نمیدانم که در آنجا چه روی خواهد داد و کدام محنت پیش خواهد آمد پیر از

نهایت حرص میخواهد که جمیع آرزوها بکار برد از بیهودگی آلات مطلب نمیرسد

از آنجهت دایم در سوز و گداز است مرگ پادشاه قهار است هرگاه بخواهد بر شهر

وجود بتازد لشکر خود را که عبارت از پیری و بیماری و لاغریست پیش میفرستد

و موی سفید گویا علم و نشان این لشکر است آرزو که تمام عالم را اسیر و مسخر خود

کرده بلکه اثری از آن آرزوها باقی نگذاشته و همه کس را چنان بخود گرفتار کرده که

از هیچ چیز خبر ندارد و خفت و ندامت او دون همتی باشد که کسی در چنین حال میل

زیستن داشته باشند خوشی و راحت در دنیا وجود خارجی ندارد و آنچه اهل عالم
بمقتضای رسم و عادت از آن خوشی قرار دیده شد زمانه در ساعتش بتاراج می برد
زمانه اشتهائی دارد که هیچ چیز در عالم نیست که از آن نخورد و آرزوی پسر و مال و آبرو
هر سه را مسخر کرده و مثل واڑوانل است که دریای محیط را میخورد و واڑوانل آتشی
است که غذای او دریای محیط است زمانه با بزرگان و دانایان و دولتمندان و
خوبرویان هم مروت و احسان نمیکند و یک لحظه ایشان را مهلت نمیدهد و همه را
یکسان لقمه کرده میخورد و مثل طاوسی که مار در دست را فرو می برد زمانه از بسکه کائنات
در شکم خود آورده گویا همه کائنات خود اوست چون سابق بظهور پیوست که کال
یعنی زمانه همه را فانی میسازد و تشبیهی چند در بعضی برای واضح ساختن مذکور میگردد
از گفتگوی مردم بلغای فهمیده شد که تشبیه است و از او نشانات میگویند پس
مثیر مانند که زمانه مثل درخت کلان میوه دار است و برهمانډهای که پی در پی می آیند
میوه‌های آن درخت و جمیع خلائق کرمهای میوه و هر میوه که از آن درخت می افتد
پاره پاره میشود و کرمها هلاک میگردند این اشارت بمهاپرلی است که از آن قیامت
کبری میگویند یعنی قیامت بزرگ و بعضی گفته اند که درین قیامت برهما و برهمانډ
و جمیع مخلوقات یکبارگی فانی میشوند و بعد از مدتی بظهور آید این در جمیع مذهب‌های هنود
و در بیشتر شاستر ها بعضی گفته اند که همه مخلوقات اینچنان فانی گردد که بار دیگر موجود
نگردد این در مذهب نیای شاستر و سانکهیه شاستر مذکور است و بعضی از مشتهان نیز

برانیمعنی متفق اند ولیکن اکثر دانایان سید جا بین الفاق دارند که این قسم برپا نمیشود
یعنی اثبات کردار او نا ثبوت قیامت
بلکه این میشود که عالمی سیر و درجائی می آید و حق سبحانه تعالی از ظهور خالی و معطل نمی ماند
زمانه اجزای عالم را از انسان و جن و ملک و غیره مثل جواهر تسبیح در یک رشته کشیده
در گردن خود می اندازد و بعد از مدتے انرا برهم زده در حلقه مرگ میگذارد
و جمیع عالم بیابانی است که شکارگاه زمانه است و انسان و حیوانات و نباتات و
جمادات آهو های شکارگاه و دریای محیط حوض شکارگاه و آتش و آثار و انش گل سیوز
آن حوض و پیری و بیماری و موت هرکدام یوز و پلنگ که درین شکارگاه سرداد
قابوی گرفتن آهو از دست نمید هند و این اشارت بهند برنی است که آنرا
قیامت صغری میگویند و کهنه یعنی یکبار ه است یعنی قیامت خورد و این قیامت
دو قسم است یکی آنکه در روز برهما که انرا کلپ گویند چوده منو تر است و چهارده
قیامت قایم میشود که بعد از گذشتن هر منو تر یک قیامت می آید و بشود فنا
تنها زمین با انچه در وست فانی میگردد و یک منو ترنی کرور و شصت و یک
سال است و در میان هر دو منو ترحدیست که انرا سند و گویند و مدت هر سنده
هفده لک و بست و هشت هزار سال است و همین مدت ماندن کائنات و عدم
است قسم دوم عبارت از شب و روز برها است و یکروز او برابر چهار ارب
شش و دو کرور سال است و چون روز آخر میشود و شب در می آید برها از کار عالم
مظهر بیاد
فارغ شده خواب میکند و درین قیامت آفتاب و ماهتاب و کواکب هم فانی

میشود و برهما و چند لوک بالاتحال می ماند و مدت خواب برهما و ماندن عالم و برهما
برابر مدت روز ست و گاه باشد که فنای برهما در برهماند و جمیع مخلوقات را هم کهنه
پرلی میگویند از جهت آنکه هر برهماند که فانی میگردد در برهماند دیگر عقب او خواهد آمد و
ظهور عالم نهایت ندارد و منقطع نمیشود چنانچه پیشتر مذکور شد و این هر دو قیامت
مثل دو طعام زمانه ست قیامت کبری طعام کلانست و قیامت صغری مثل
حاضری که شیر و نان و خیرات بوقت صبح میخورند عالم بیابانی ست که درخت
میوه دار بسیار دارد در آسمان ساکنانش از اندر وغیره و در زمین ساکنانش
از آدمی و مردم وغیره میوه هامی آن درخت و زمانه گرد آفتاب و ماهتاب جسم او
و روز و شب چشم وا کردن و بر هم نهادن مثل شخص باغبان کش که این میوه
بیابانی را دیده و تمیز کرده میخورد و غذای خود میسازد یعنی هر کرا اجل رسیده باشد
دانسته هلاک میکند و این اشارت بقیامت اصغر ست یعنی هر که مرد قیامت
او قائم شد ای بزرگ دانا سنساری یعنی عالم گذشتنی ست زمانه عالم را از غناصر
و موالید و جن و انس و ملایکه و کوهها و دریا و زمین و آسمان و آنچه میان زمین
آسمان پیدا میشود و اندر و برهما و شیو و مهادیو همه را فانی میسازد و آخر خود هم
فانی میشود پس بفکر باشید که امثال ما را به وجود چه امید و چه بهبود از و خواهد بود
اگر گویند که می باید تدبیر بقای خود بکنی با آنکه بدانی که هیچ از جسم و جسمانی دیده میشود و
شنیده شود تغیر پذیر ست ندام یعنی تو روح مجردی که هرگز فنا نمی پذیرد و زوال را گنجایش

از راه نیست میتوان گفت که دانستن موقوف بر مدد حواس است یعنی غمناران غمخوار
حواس است و حواس خود دشمن بقا و حیات ابدی اند از جهت آنکه هوسهای پراگنده
و خواهشهای گوناگون دارند و بر یک مطلب متفق نمیشوند و نیز حواس تابع عناصر
اند و هر کدام از عناصر عاشق مکان طبعی خود است و منتظر برهم خوردن این ترتیب
بدنی پس اینها طالب فنا و زوال اند نه ممد بقا و حیات ابدی و اگر گویند رئیس
حواس من است یعنی دل و هرگاه دل رهنمای تو باشد از دشمنی حواس چه تحم داری
میتوان گفت که این همه تفرقات و خطرات را دل پیدا می آرد و باطل را حق مینماید
چنانچه هر کس جمیع کارهای خود را بخود نسبت داده میگوید که من کردم و من دراز
و کوتاه ام و سفید و سیاه و زن خواستم و فرزند بهم رسانیدم و گرسنه ام و تشنه ام
و گاه باشد که رسیدن را بما می پندارد و خود از ان می ترسد هرگاه کمال دل چنین
باشد مرا از دل چه توقع که بحقیقت برسد و برساند و بداند و فهماند اگر گویند که در باب
تو از دو حال بیرون نیست اگر یقین صادق داری که آنچه فانی میشود دیگر است
نه تو پس مطلب اصلی بحصول انجامید و بمدد حواس و دل چه احتیاج ماند می باید
که تفرقه خاطر بالکل از تو دور شود و نهایت جمعیت و اطمینان حاصل گردد و
اگر حواس بر تو حکم میکنند که آنچه ما ادراک کرده ایم و تو تصدیق آن میکنی حق باید
خود را بحکم اینها خورسند گردانی و بخاطر جمع باشی پس تفرقه دلی جمعی تو چیست
میتوان گفت که در دل من القا کرده اند که آنچه می ماند فانی نمیشود و از متابعت

حواس هم نجات یافته ام اما هنوز یقین و مشاهده تمام حاصل نگشته چنانچه کسی تصور
چراغ میکند یا نام چراغ بر زبان میراند باینقدر خانه روشن نمیشود و نیز هرچه
حواس ادراک میکنند هرگاه فانی میگردد میدانم که حکم اینها بر خلاف واقع می باشد
مثل که لقا و عدم حضور [illegible] و کلاهی [illegible] واقع نباشد [illegible] والقیاد حواس
چون تو انم کرد و چگونه خود را بان تسلی دهم ای [illegible] که دانا در میان هست و نیست
افتاده ام در حیران و بی آرام [illegible] آرزوی آرام و سرور دارم و این آرزو
تا ظهور نمی آید پریشانی دل نمیرود و کسی که آرام خود میخواهد در جهان نایاب است
مر حیرت و تعجب همین است که هرچه هست بنظر در نمی آید و آنچه نیست دیده میشود پس حق
هست نیست نما شده است و عالم نیست هست نما از ینجاست که علمای هند در [illegible]
حق در ظهور کثرت از وحدت اختلاف دارند و تشبیهی چند در کتاب خود مذکور نموده اند
نیاکیان یعنی متکلمین اینها میگویند که از گل کوزه بهم رسیده است یعنی گل بود و کوزه
نبود بعد از ان بوجود آمد پس گل جدا است و کوزه جدا هر دو وجود اند و جمعی از و دانتیان
میگویند که همیشه کوزه در گل مندرج و پنهان بود چنانچه درخت در تخم وقتی که کوزه صورت
یافت گل در کوزه پنهانست چنانچه تخم در درخت و تفاوت هست و نیست در ظهور و
خفاست پس گل و کوزه هر دو پیوسته باهم اند هر کدام گاهی ظاهر است و گاهی مخفی
و بدانتیان یعنی متصوفه اینها میگویند که اکنون هم کوزه نمود از شده است گل حق
حقیقی گل صرف است و کوزه محض وهم و خیال باطل و سخن را همینجا اشتباه [illegible] است

این مذهب است و اگر گویند صبر کن تا مرشد کامل بهم رسد میگویم که هنگام سعی و تلاش
جوانی است که میگذرد و دیدار مرشد کامل دوری می نماید و اگر گویند که تدبیر دیگر کن
تا مطلب بدست آید یا آنچه در یافتنی است از خود دریاب که همه درست میگویم
که تدبیر دیگر در دست من نیست از جهت آنکه هیچ چیز را ثابت و برقرار نمی بینم
که دل بران نهاده قرار و آرام بهم رسانم و صورت آنها را نشاید نمیکنم که از دو این
مطلب عالی را حاصل کنم و اگر گویند که چهار چیز که باعث حاصل شدن مسلک
است و نتیجه بخش معرفت بدست آر تا الیقین حاصل شوی یکی دوست داشتن همه را
بیک نسبت تا حسرت نخوری بچیزی که دیگری دارد و تو نداری دوم سر در رساندن
بکار نیک همه کس تا محفوظ باشی از آنکه نیکی کسی را به بدی وانمائی سوم همواره
مهربانی کردن بر دردمند و آزرده دل تا خود مستمند و آزار کشی نشوی چهارم
تغافل کردن از عمل بد عملان تا تو مرتکب عمل بد نشوی میگویم که من این چهار
ندارم و خود را حقیر تر از آن میدانم که اینها در من بظهور آید چون بی ثباتی لازم
عالم است و جمیع چیز آنچه در دست ثبات ندارد از آنجاست که شیاطین زور آور
وقتی بی زور خواهند شد و دلو تا با که نام آنها امر است یعنی تمردی البته خواهند مرد
و قطب که قرار دارد بی قرار خواهند شد مشرق و مغرب و جنوب و شمال و اسم تغیر
و تبدیل دارد شرق نسبت بمشرق خود مغرب است و مغرب بقیاس مغرب خود شرق
همچنین جنوب و شمال هیچ موجودی را از اهل عالم نه بلندی مقرر است نه پستی

نسبت بلند پستست و نسبت پست بلند کوه های بلند با زمین برابر خواهند شد و زمین
غبار شده خواهد پرید و یا صنت فرتاضان چون اجر عمل یافتند آخر خواهد شد
و بهشت و دوزخ پس از جزای عمل بهشتیان و دوزخیان فانی خواهد شد و مهانند
که کائنات به ثبات و بقای آن مغرور اند زیر و زبر خواهد شد و اثر بجا و نشان
و مهاد لیو اثر نخواهد ماند و زمانه همه را فرو برده آخر خود هم فانی خواهد شد با نیحال
همه اهل عالم و هم و خیالی را که نمودار شده ست محکم گرفته اند و از غایت غرور
جهل میگویند که امروز در خانه شادیست و فردا در خانه فلانی صحبت جشن خواهد
پس فردا هم اجتماع خویشان و دوستان خواهد آمد و از کسی که این وهم و
خیال را صورت داده و نمود بخشیده بلکه خود هم این کسوت رنگارنگ و لباس
بوقلمون پوشیده خبر ندارند و عمر عزیز را بر باد داده از عزیز حقیقی یاد نمیکنند
حسرت و پشیمانی ازین نمیگذارد که کسی روزها در پی جست و جو هر طرف گشته
شب از دیدار طالبان حق محروم و مایوس بخانه باز گردد و نمیداند که با نیحال
گر اشب خواب می آید کسی که سخنان اهل حقیقت شنیده خیال میکند که من عارف
شدم مثل کسی که در عالم خیال زنی و فرزندی برای خود پیدا کرده با آنها مسرور
و محظوظ میگردد یا کسی که قواعد کیمیا را شنیده میداند که کیمیاگرم و چون دولت
که تصور و خیال او بکار نمی آید بر عمر گذشته تاسف میخورد و زهر خورده میرد
صد بار ازین بهتر است بسیار باشد که کسی دشمن خود را کشته آماده دولت

میشود و یکبار موت او را از میان می برد مثل غلیواژی که پرچه گوشت را
می رباید اگر کسی عمر برهما که یک روز چهار هزار جگ شمار نماید بیابد میتوان بود که او هم
عمر را برابر یک لحظه از عمر دیگر نیست چنانچه همه عمر برهما برابر چشم زدن کشن است
پس فرق میان عمر دراز و کوتاه از وهم است و تا این عمر در شدن از نشان
دون ماهی است و جگ عبارتست از مقدار معین زمان که بچهار قسم مختلف بضبط
در می آید قسم اول ست جگ نام دارد و آن هفده لک و بست و هشت هزار
سال است دوم ترتیا که دوازده لک و نود و شش هزار سال است سیوم دواپر
هشت لک و شصت و چهار هزار چهارم کلجگ چهار لک سی و دو هزار سال
مجموع مدت چهار جگ چهل و سه لک و بست هزار سال است هرگاه دور چهار
جگ آخر میشود دور دیگر همین ترتیب می آید چون این ادوار هزار بار تکرار
بیابد یک روز برهما میشود که چهار ارب و سی و دو کرور سال است مردم همه گرفتار
شهوت و هواهای خوداند و برای تحصیل آرزوهای خود ملاشها بسیار می برند
و کارهای کردنی و ناکردنی میکنند و عمرها که برین محنت و مشقت صرف خواهد شد
غیر وبال و بلا هیچ نیست این مرض مهلک را عافیت می پندارند مردم میگویند
که عمر دو حال دارد گاهی بعافیت و رفاهیت میگذرد و گاهی ببلا و محنت و
من میگویم که همه عمر هیچ نیست غیر بلا و محنت نیست نمیدانم که چرا این حواله گذشته
یا اینکه میگویند که مردم چون عمر دراز می یابند در آخر عمر میگویند که عمر گذشت ما

وغم وخویشے وبیگانگی و دشمنی و دوستی عارف را باعث رنج و راحت و دلبستگی
و وحشت نمیشود چون عمر مثل باران آورده شد با دو جوانی مثل آب دریای
تیز رود و لذات مثل برق درخشنده دیدم خانه دل خود را مهر کردم که هیچ خطره
داخل نشود اگر گویند هرگاه دل خود را مهر کردی که هیچ خطره داخل نشود کار تمام شد و مطلب
بدست آمد میگویم که هر چند عقل را بزور در خلوتخانه دل نشانده ام که از انجا حرکت نکند لیکن طبیع و هیچ جا
که جا بجا باید و چنانکه زن بد در خانه مرد نیکو هر چند جبر او قهر آگی نشیند لیکن میخواهد که قابو یافته
بیرون آید پس اثر باید که کدام مقام است که عقل در آنجا قرار گرفته از اندیشیم
رنج و راحت و منافعت وهم و شک فارغ و محفوظ باشد و کدام تدبیر است که کسے
در آتش خطرات افتاده باشد و نسوزد مثل سیماب که هیچ آتش نمیسوزد و لیکن
این معنی نزدیک من دور سے نماید که در عالم بودن و بر سوم اهل عالم گرفتار نشدن
خیالست که کسی در دریا باشد و تر نشود و اسے برهمن را سے که بزرگان رفته
و بمنزل رسیده و از وهم خود نجات یافته مطلب اصلی و حقیقت هستی و اصل
گشته اند آنها همین نماشید و اگر راه مطلب تر باشد و یا باشد و همین نماسید
خوردن و آشامیدن و غسل کردن و رخت پوشیدن همه کارها بیکبار خوهم گذاشت
و با راده مردن خیال خاموشی نشستم که در میان من و صورت دیوار فرقے
نباشد با لمیکه میگوید چون راجه رامچندر راجه زاده هفده ساله این سخن را که از تحسین شنیدن
یا مصنف این کتاب که عارف بود
آن ناداں نی مشنوندگان بدانان صدل گشت تقریر نمود چشم اهل مجلس و اشد و موی

بر بدن ایشان برخاست و از عالم ملکوت آواز تحسین و آفرین گوش حاضران را
چون صدف پر گوهر ساخت و از آن مکان عالی نثار گلهای گوناگون مشاهده
نمودند و گفتگوی رجال الغیب را شنیدند که میگفتند که ما در جهات عالم
گشته ایم و با جمعی کثیر از کاملان صحبت داشته از هیچ کس و از هیچ جا اینچنین
سخن شیرین و لطیف که از آب حیات جان بخش تر است و ما را بیدار کرده نشنیده
ایم و آن جماعه بغایت فریفته این سخن شده مجلس راجه را بحضور پر نور خود منور ساختند
اهل مجلس بیکبار بتواضع آنها برخاستند و بشوامتر و بسشت و رامچند هم
(تام عارفان ۱۲) (مرشد رام چند ۱۲)
آن جماعه را اعزاز و اکرام نمودند بشوامتر با خود گفت هرگاه راجه زاده باین عمر
از غایت فهمیدگی و شعور اینچنین سوال بکند اگر ما جواب باصواب نگوییم نقصان
در فطرت ماست از ینجهت بشوامتر سخن آغاز کرد و گفت ای رامچند تیز فهم آنچه
از حقائق و دقائق طریق معرفت و رستگاری باید دانست تو همه را بعقل صافی
و بفطرت عالی دانسته مثل سکهدیو پسر بیاس که در خورد سالی راه طلب حق بروی
مفتوح شده بود ای رامچند هیچ چیز از مراتب معرفت باقی نمانده که عقل زیرکی
تو بآن نرسیده الحال اینقدر هست باید که آنچه دانسته در آن قرار و ثبات بهمرسانی
رامچند گفت که ای بزرگ هرگاه سکهدیو آنچه درین راه دانستنی است همه را دانسته بود
(خطاب بشوامتر عارف مرشد خود ۱۲)
چرا جمعیت خاطر نداشت بشوامتر گفت که حال سکهدیو بعینه حال تو بوده است
و منتهای همت او این بود که موت و حیات دوباره نیابد و فانی شدن عالم که

بنظر او در آمده بود او را از همه بی تعلق ساخته چنانکه ترا ولیکن او در پرورش خود نهاد
نداشت در دل او از همه لذات فارغ بود و آبحیات معرفت میخواست چنان که
چاتک بغیر از آب ابر نیسان آب دیگر نمیخواهد الحال بشنو شرح حکایت
چاتک پرندیست که از آب باران میخورد معلوم هست ۱۲
سکهدیو را نقل میکنند که روزی سکهدیو در گوشهٔ از کوه سمیر پیش پدر نشسته بود
از پدر پرسید که عالم بچه طریق بظهور آمده و بچه طریق فانی خواهد شد و طول و عرض او
چه مقدار است و رنج و راحت او کدامست پدر آنچه حقیقت حال بود تمام و کمال
به سکهدیو گفت سکهدیو سخن پدر را چنانکه باید نفهمید بخاطرش رسید که اینقدر من هم
دانسته بودم بیاس حقیقی را از دل او فهمید و گفت که در زمین ترهت راجه ایست
جنک نام همه حقیقت را دیده اند اگر او را جی بینی از دیدار او خاطر تو تسلی و تسکین
خواهد یافت سکهدیو سخن پدر را شنیده از کوه سمیر بر زمین آمد و به بدیه نگری
که دار الملک راجه جنک بود رسیده بدربار راجه حاضر شد دربانان خبر به راجه
رسانیدند که سکهدیو پسر بیاس آمده بر در ایستاده است راجه فرمود که همانجا بنشیند
و تا هفت روز تغافل کرد و بعد از ان او را در خلوتخانه طلبید و خود در آنجا حاضر
شد سکهدیو در صحن خلوتخانه تا هفت روز ایستاده بود و پس او را اندرون محل
طلبیده تا هفت روز دیگر خود را با زنه ننمود لیکن زنان صاحب جمال را فرمود
که خود را آراسته پیش او حاضر شوند و خدمت بجا آرند و الوان نعمت برای
او مهیا دارند زنان حسب الحکم راجه در خدمت او دقیقهٔ نامرعی نگذاشتند

لیکن او را با حسن و جمال اینها کاری نبود و با الوان نعمت توجهی نه و از تغافل راجه آزرده
هم نبود خاطر حق پژوه او در هیچکدام از اسباب لذت و آزردگی جنبش نتوانست و اگر چه خیالها
باد کوه را نتواند جنبانید راجه چون ارادت و اعتقاد او را دید بعد از بیست و یک روز
او را بخود راه داد و بعد نمسکار و پرسش احوال تلاقی نمود و گفت ای آنکه همه کار
نمسکار یعنی سلام ۱۲
خود را با تمام و انجام رسانیده الحال ترا چه سعی باید و کدام مطلب خاطر ترا پریشان
میدارد سکهدیو گفت بفرمایند که عالم از چه بظهور آمده و چه مقدار وست یعنی مدت
بقای او چند است و چه طور فانی میگردد و رنج و راحت عالم کراست یعنی روح
را یا دل را راجه جنک جواب داد که یک آتما که عدم و فنا را بدو راه نیست موجود است
دنیا یعنی همه وهم و خیال است و این عالم از اول تا آخر از وهم بهم رسیده و تا وهم
باقیست عالم باقیست و از برطرف شدن وهم فانی میگردد و دلهای خلایق از
وهم خود دلبسته رنج و راحت شده سکدیو گفت که این سخن را من پیشتر میدانستم
و پدر من همین گفته بود و در کتابها هم همین نوشته اند و من میدانم که جهان
از وهم و خیال موجود مینماید و از دور شدن وهم نیست و نابود میگردد مرا
برین معنی یقین حاصل است لیکن بفرمایند که چرا چنین است و سبب این معنی را
خاطرنشان من کنند راجه جنک جواب داد که از دقایق این معارف دانایان
گذشته و از راه مطلق غور و خیال معلوم کرده اند که تمام این ظهور گوناگون که بنظر
در می آید جز یک حقیقت نیست و اینکه تو یکی را بسیار میبینی و آن را عالم نام

گرده وهم تو ترا چنین نماید پس بود عالم کثرت جز وهم تو نیست چون وهم تو
لعلم الیقین مبدل گردد و وحدت حقیقی بر تو جلوه کند و کثرت وهمی فانی گردد پس
ثابت شد که بود جهان بوهم تو شد و بدور شدن وهم معدوم و فانی خواهد شد
و تو بوهم خود مقید و محبوس میگردی و بدفع وهم نجات مییابی و مکت میشوی
ای لیسه بیاس اعتقاد من نیست که تو بنهایت دانائی رسیده و آنچه دانستنی
است دانسته بدلیل آنکه جمیع لذات که در کائنات است از تو رفته و از همه بی تعلق
شده این نشان معرفت است بلکه بمقام مکت رسیدن همین است که خاطر تو متوجه
محسوسات نیست و غیر حق منظور نظر حق بین تو نه الحال شک و تردد را اصلا بخود
راه مده و بر آنچه دانسته ثابت قدم باش راجه جنک چون این قسم ارشاد فرموده
به سکهدیو گفت خاطر او را از وهم و وسوسه فارغ ساخته در مشاهده جمال مطلق
جمعیت و آرام بخشید و حال او چنان شد که کارهای روزمره بی اختیار از و
فوت شده و از رسوم جهانیان مثل ماتم از آنچه از دست رود و غم آنچه بدست نیاید
درگذشت و بجهت ورزش این نسبت خاص بکوه سمیر مراجعت نمود و ده هزار
سال در آنجا بسمادھ یعنی مراقبه گذرانید و آخر الامر در مقام کلیت خود متحقق
گردیده مثل قطره بدریا واصل گشت و نور وحدت حقیقی عقل او را روشن ساخت
و کار وهم مثل چراغ بی روغن آخر شد در یحال بشوامتر به راچند گفت چنانچه
سکهدیو به همه مراتب آزادی رسیده بود و در تکمیل او همین قدر می بایست که هر آنچه

دانسته بود و اثبات بهم رسانند ترا هم همین سعی باید کرد فی الجمله وهمی که حجاب تو شده باشد
بالکل از خود دور کنی و از آزادی و رستگاری تو از جمیع لذات بیش بانسان واضح
است بر معرفت و دانایی تو بدانکه بدترین صفتهای نفس حب جاه و عزتست
و آنرا از خاطر بهمت بلند دور کردن دلیل جیون مکت است چون تو از حب جاه
گذشتهٔ بیقین دانسته شد که بمقام جیون مکت رسیدی بعد ازان بشوامتر بدانایانی
که در مجلس حاضر بودند خطاب کرده گفت که ای منیشران یعنی محققان بهیات
بخاطر من میرسد که بسشت که صاحب جاه و دولت و دینداری و معرفت و نکونامی
است و حکم او بر تمام رگهٔ بنسیان یعنی قوم راجپوت جاریست و آبا غنچه هستا و انهما
و دریافت از نتائج و اطوار انها بود و دانند که جمیع اسرار کائنات است از گذشته
و آینده متصدی ارشاد رامچند شوند و دقیقه از دقائق مهربانی و تربیت نامرعی
نگذارند و بسشت نیز متوجه شده گفت که بخاطر دارید که وقتی در من و شما بغض و عداوت
بود و هر دو اماده مقابله و جنگ شدیم و بر ما آمده سختی فرمود که مارا از ما بر بود و انتقام من
و نیز از ما را هیچ نگذاشت و چنان شد که عداوت و دشمنی ما و شما بدوستی و محبت
مبدل گشت همان کلمات را که بر ما لشما گفته بود برامچند که شاگرد شماست
بگوئید نتیجه دانائی همین است که مثل رامچند طالب صادق را که از کائنات بی تعلق
شده ارشاد و تربیت کنید و کسی که طلب صادق نداشته باشد و کارهای عالم را
نگذاشته ارشاد کردن باو چنانست که شیر ماده گاو در مشک پوست سگ باید از

چون پسر گادهی یعنی بشوامتر این سخن باخر رسانید بیاس و جمیع حاضران مجلس
تمام عرفا است
رای او را پسندیده تحسین و آفرین کردند بسشت پسر برهما که مجموعه صاحب کمالات
بود گفت ای بشوامتر فرمودهٔ شما را قبول کردن لازم و از لوازم دانش و فهمیده گیست هرچه
برهما در کوه مکده بجهت دور کردن اوهام و خطرات من فرموده بودند همه را به تفصیل
بی کم و کاست تمام بخاطر دارم بالمیک میگوید که بعد از آن بسشت ارشاد و تلقین را به
راه خود گرفت و حکایت بشوامتر و بسشت در کتاب مهابهارته به تفصیل مذکور است
خلاصهٔ حکایت بطریق انتخاب درین کتاب مرقوم میگردد حکایت که بشوامتر
پسر راجه گادهی بشکار برآمده بود ناگاه بعبادتخانهٔ بسشت عبور نمود بسشت خواست
که او را ضیافت کند بشوامتر خنده کرد و گفت که شما درویش اید چه ضیافت خواهید کرد
بسشت گفت هرچه بر ما وارد میشود بقدر حال او را مهمانداری میکنیم پس مراتب ضیافت
او ترتیب داده طعام خوب فراوان و شیر و شیرینی و خوشبوی و میوهٔ تازه پیش آورد و بسیار
زیاده تر از آنچه در ضیافت پادشاهان درکار باشد حاضر ساخت بشوامتر را از مشاهدهٔ
این حال تعجب عظیم رو داد و بعضی از ملازمان او گفتند که بسشت در خانه کامدهین دارد
بسشت گاو دارد که نامش کامدهین است خاصیت او چنین
خاصیت او اینست که هرچه از و میخواهند میدهد بشوامتر بوقت وداع کامدهین را از
بسشت طلبید بسشت فرمود ماده گاو را بشرط رضامندی او ببرید گفت شما بگوئید
همراه
با ما بیاید کامدهین به بسشت گفت از من چه تقصیر واقع شده که مرا از خانه خود بدر میکنی
گفت که من باختیار خود ترا بدست نمی آرم لیکن بشوامتر راجه بزور آور است ترا بزور میبرد

درحقیقت ... بسشت ... [illegible]

آواز زنان فریادی شنید که مارا بزور تعدی نگاه میدارند راجه برخشم گفت که من راجه
روی زمین و چهتر سے دهرم باشم در عهد سلطنت من چون تواند بود که برکسی تعدی
رود بجانب آواز مذکور اسپ تاخته رفت ناگاه بعبادتخانه لبشوامتر رسید دید هیچ
زن در آنجا نه دید آنها روحانیات هشت سده بودند که لبشوامتر تسخیر آنها کرده یعنی
هشت گونه قدرت تصرف که ثمرات یعنی از ریاضات است و اینها مسخر هرکس
که میشوند بصورت زنان صاحب جمال آمده خدمت او میکنند یکے انمان یعنی هر قدر
که بخواهد خورد شود دوم مهمان هر قدر که خواهد کلان گردد سوم لگهمان هر قدر که خواهد
خود را سبک سازد چهارم گریمان هر قدر که خواهد گران باشد پنجم پراپت هر جا که
خواهد برود ششم پراکامے هرچه خواهد بکند هفتم ایشتوییه هر که خواهد حکومت کند هشتم
وشتوا هر کرا خواهد مسخر خود سازد راجه هرچند به لبشوامتر ملاقات نمود لبشوامتر از
غایت غضب و شور رش گفت تو بودی که از دهرم چهتریان الاف میزدی بگو دهرم
چهتریان چیست گفت بفریاد مظلومان رسیدن و در جنگ روگردان نبودن و هرچه
کسے خواهد دادن گفت من هرچه از تو میخواهم میدهے گفت میدهم گفت سوای
یک ذات تو و زن و فرزند تو هرچه از ملک و مال و در تصرف داری همه را بمن
بده راجه گفت دادم لبشوامتر گفت الحال این زمین و ملک از من شد تو در اینجا
مباش راجه با زن و فرزند خود در بنارس آمد از جهت آنکه بنارس را مهادیو
از مملکت راجه ها مستثنی ساخته بود و راجه ها را قدرت عمل و تصرف در او نبوده است

باز بشوامتر پیش راجه آمده گفت که تو عهد کرده که بمن دچهنا یعنی خیرات بده راجه گفت اینقدر صبر کنید که من خود را و زن خود را الفروشم و دچهنا ایشما بدهم گفت زود ده که میخواهم بردم والا سراپ یعنی دعای بد خواهم داد راجه از ترس سراپ یعنی بد دعا خود را بتعجیل بدست کناسے و زن و فرزند را بدست دیگرے فروخت و زر به بشوامتر داد چون مقرر بود که آدم مرده را در دریاے انداختند و پارچه او را کناس میداد ند که کناس بود تحصیل پارچه هاے مردگان را بعهده راجه مقرر نمود پس از مدتی پسر راجه مرد مادر او در کنار دریا آورد که در آب باندازد راجه پارچه پسر مرده را از زن طلب کرد در اثناے ردوبدل یکدیگر را شناختند و بسیار گریستند و قصد کردند که پسر و خود را بسوزند بیکبار رحمت الهی شامل حال شد و هر سان بهشت در رسیدند و گفتند شمارا حکم است که داخل بهشت شوید گفتند ما تنها به بهشت نمیرویم تا که همه مردم او ده را و حیوانات و جمادات همراه نبریم حکم مقدس نازل گشت که بموجب التماس راجه شهر اوده را با ساکنانش داخل بهشت سازند و واقعه راجه هر چند دیر وقتی بوده است که بشت دَر میان آب عبادت میکرد دوازده سال از آب بر نیاید چون بعد از گذشتن مدت معهود از آب برآمد معلوم او شد که راجه هر چند را چنین قضیه رو داده است از انجا که او مربی سورج بنسیان یعنی بزرگان رام چند بوده است از شنیدن غم و درد راجه هر چند بسیار الم یاورسید و غبار این ملال خاطر او را تیره و مکدر ساخت از راه ملامت و سرزنش

وسوختن در آتش گویا در برف نشستن و بریدن اعضا مثل صندل مالیدن است

بریدن بجای خواب خوش ای رامچند ترک شاستر یعنی کتب دینی نباید کرد که باعث

بهم رسیدن غفلت است و عمل کردن بموجب آن سبب حصول معرفت کسی که این

سه چیز را برخود لازم کند یعنی فهمیدن کتابهای دینی و شنیدن سخن استاد و فهم

یعنی دانش خود در جمیع مراتب سلوک معرفت بورزش و مداومت شغل استقامت

پیدا کند همچنین کسی از مشاهده آنها یعنی جمال الهی بهره ور میگردد گویا او را بچشم دیده

است اگر گویند شاستر بسیار است در تحصیل مطلب حقیقی بکدام یکے اقتدا باید کرد گویم

کسیکه عقل کامل و فکر درست دارد او را هیچ شاستر مفید تر از بیدانت نیست ای رامچند

کاسه در دست گرفتن و در کوچه های کناسان گدائی کردن بهتر از آنست که بعقیده است

نادانی زندگانی کند و بذل مال و امداد خویشان و دوستان و اصلاح افعال و دوست

از همه کارها برداشتن و گوشه نشین شدن و زیارت مکانها متبرک کردن معشوق حقیقی

را بمقبولان یافت این یافت فقط از بدست آوردن دل است پیشتر مذکور شده که

ملکت را چهار هست که بسیار دربان دارد شم و بچار و سنتوکه و سادهسنگم حقیقت

هر کدام ازین صفات چهارگانه بدربانان تشبیه یافته بطریق اجمال تحریر آمده بود

الحال میخواهد که بتفصیل بیان کند پس میگوید که اول ازین صفات شم است و ثمره

آنست که آزارهای بدنی و غمهای دل و آرزوهای بیهوده همه یکبار از صاحب شم

دور میشود چنانچه تاریکی از طلوع آفتاب و همه کس چه نرم دل چه سخت دل از صاحب شم

استفاده پیدا میکند چنانچه طفل مادر را مهربان میداند قوت و سرورے که طالب معرفت
را از صفت ششم حاصل میگردد هیچکس از خوردن یا گرفتن که بسرورے و بهیار رادو میکنند
دریافتن دولت که باعث سرور است حاصل نمیشود و سرور یک ششم عبارت از انست
که جمیع محسوسات از انچه بشنود و مساس کند و به بیند بچشد و بو کند اگر ملایم طبیعت
باشد صاحب ششم بآن خوشحال نمیشود و اگر ناملائم باشد آزرده نمیگردد صاحب ششم
مے باید که دل او چون ماهتاب صفا در وشنی داشته باشد در وقت آشتی و جنگ
وشادی و غم یکسان باشد اسے رام چند صاحب ششم در یافتن کیشان و دانایان
و زاهدان و هنرمندان و زورآوران و را اجها باشان و هیبت نظر در می آید اے
رام چند ششم انچنانست که انرا هیچکس بزور نمیتواند برطرف کرد و بزرگان آنرا
محافظت مے کنند و بوسیله آن بمعرفت میرسند تو هم آنرا محافظت کن دوم از
صفات چهارگانه ثمره بچار است چون عقل بکردن کارهاے خوب نور و صفا بهمرسانیده
باشد آنکه آن کارها محض برای خدا باشد نه برای مطلبی از مطلبهای دنیا همچنین عقل را
در تصور آنها موافق بیدانت کارفرمودن حقیقت بچار است روشنی چشم بچار
هرگز تفاوت نمیکند و روشنی چشم سرگاه باشد گاه نباشد آن در تاریکی می بیند
و این نمی بیند و آن در پس دیوار مے بیند و این نمی بیند و آن پیش آفتاب بحال
مے ماند و این تیره میگردد بچار انیست که دانی همین کیستم و موجود دانستن عالم که بچار
صعب است مرا تشویش میدهد و این تشویش چگونه برطرف خواهد شد و نیز بحکم

صاحب ششم بحفظ صاحب ششم
کس در بیابان رام چند دریافتن
مقلدان معتمدان باشان و هیبت
در نظر و او ان …

بیابانست بداند که حقیقت موجودانی که بنظر در سے آید چیست سوم از صفات چہارگانہ سنتو کہ است آنرا از صفات کمال و سبب ورع عظیم باید دانست و صاحب سنتوکہ
یعنی از سیدہ و سیر و آسودہ بودن بانچہ موجود و بود دنیا بود ۱۲
را در ہمہ وقت آسودگی تمام است ای راجچند ہرکہ از انجیات سنتوکہ سیراب
استعارہ است
شدہ لذتہای دنیا نزد او زہر قاتل است سنتوکہ عبارت از قناعت است ہرچہ
یعنی صاحب سنتوکہ را لذات دنیا بمنزلہ زہر قاتل ناگوار می نماید ۱۲
نزد اوست اگر کم است و اگر زیادہ خرسند باشد و چشم او ہر زیادت تنگاہی نداشتہ باشد
دلی کہ در قید شہوات دنیا افتادہ مثل آئینہ زنگ خوردہ است کہ صورت معرفت در وے
نمی نماید ای راجچند سنتوکہ صفت ستمتا ہم میسر سازد یعنی یکسان دانستن اندک و
یعنی برابر دانستن کم و زیادہ ۱۲
بسیار کہ ہنرمندان آنرا پسندند و آن زیور زیباست ہرکہ عروس دل خود را
بدان پیراستہ است بزرگان مطیع و فرمان بردار او میشوند چہارم از صفات
یعنی بزیور قناعت ۱۲
چہارگانہ سادہ سنگم است از دریای عالم بسعی گذر نمیتوان کرد مگر بکشتی سادہ سنگم
صحبت عارف ۱۲
ہر جا صحبت نیک خصوص با دانایان بیداست اگر میسر شود ویرانہ آبادانی است و افلاس
دولتمندی است و مرگ شادی و جشن بمیکہ در گنگ صحبت نیک کہ آبش کمال صفا و برودت
دارد غسل کرد او را خیرات و زیارت مکانہای متبرک و جگ حاجت نیست ای راجچند
یعنی معابد ۱۲ نوعے از عبادت ہنود ہے منہیا است ۱۲
این چہار تدبیر بہترین تدبیرات است از برای خلاصی طالب از دریای عالم این
چہار تدبیر مذکورہ بالا ۱۲
چہارگونہ دولت کہ تو دارے مددگار و معاون خود کردہ سخنی کہ دور کنندہ غفلت و
نادانی است بتو خواہم گفت بسمع قبول بشنو ای راجچند سخن بمقام حکمت و علاج مرض
غفلت اگر کسے بے خواہش ہم بشنود نفع تمام دارد و او را بمقام معرفت میسر سازد

وحقیقت آنکہ مقدمہ معرفت است بہ ... بخشد ...
حاشیہ: [illegible]

دارد که با تست پس درمیان الٰهی و ایمان یعنی مشبه و مشبه به مناسبت معدوم
است می باید که ازین رهگذر اعتراض نکنی بر ایمان یعنی تشبیه بجمیع وجوه نمی باشد و
اعتراض کار نیا بکیا است یعنی متکلم و از خالق حق نا زیبا است و بمطلب من رو دارد و
آنکه در ظهور عالم و مراتب آن ام موافقت بعض بزرگان و مقتدایان هر دو شرط این کتاب است
ایحکام بی دیگری نفعی ندارد پس می باید که هر دو را بورزش مدام و استعمال تمام
نمبده سنگی ای رامچند آنچه بتو میگویم اگر خوب درجه شنیدی و لقمیدی خود بمقام معرفت
خواهی رسید و این شنیدن سبب نیکو نامی و درازی عمر و برآمدن جمیع حاجات
خواهد گردید و صفت معرفت هرگز از دست تو نخواهد رفت آغاز اتپت

پرکرن یعنی باب سوم در بیان ابتدای نمود و ظهور عالم

ای رامچند هر که خواهش رستگاری دارد آنچه او را باید کرد در پرکرن سابق گفته شد درین
پرکرن ابتدای آفرینش گفته خواهد شد بشنو و بشنو و مرتب کن این هر سه
لفظ بابریچه یک معنی دارد و بریچه در اصل ادراک حواس را گویند و درینجا مراد از
روح است که برهم آتما است نزد ما یعنی نزدیک انتیان همین برهم آتما را بنسبت آنکه
با همه چیز موجود است برهمه میگویند و بجهت آنکه همه جا از وپر است پرش هم میگویند
و چون همه را بجز و نسبت میدهد ایشان را نیز میگویند و به نسبت علم ازلی که باشیا تعلق
گرفته است چنین میگویند اسم هر چیز اسم او است سبب تمام آنکه او نامی ندارد
به هر نامی که خوانی سر بر آورده و آن علم چون بی نهایت و گوناگون است خود را در

آئینه وہم ہا بصورت حباب و حبابیان می نماید چنانچه آب در صورت موج و حباب و غیرہا
وزاله جلوه گر است پس فی الحقیقت آب است و در وہم موج و حباب و غیر آن آن را مخید
اگر گویند که بر ہمه صانع عالم است و پرکاش سروپ و گیان سروپ است و در وح صانع
عالم نیست و ازین صفات ہیچ ندارد پس این ہر دو جا و نہ یکے باشند اگر گویند بر ہمه
در ازل صانع عالم نبود بعد ازین که خواست که خود را بسیار نماید این خواہش باعث
آن شد که در صورت عالمی که در ذات او مندرج بود ظاہر گردد و نیز در مرتبه ذات
ہیچ یکے از صفات کمال سوائے عالم نورانیت و سرور ہمه در ذات حق پنہان بود
چنانچه که حرکت در ہوا ازینجاست که ہوا گاہے متحرک می باشد و گاہے ساکن آ
را مخید اگر گویند که عالم عین حق باشد پس می باید که اجزای عالم را از انسان
و حیوان و نبات و جماد و غیر آن حق بگویند و حق بدانند و نیز ہر چه از کائنات
در زمان خاص و مکان خاص ظاہر میشود مے باید که در ہر زمان و ہر مکان بوده باشد
چنانکه حق در ہر زمان و ہر مکان ہست گویم حق جل و علا در ہر زمان و ہر مکان ہر لباسے
که پوشیده در غیر آن لباس و غیر آن زمان و مکان نمی نماید و در ان زمان و مکان
جز نام آن لباس ندارد و عالم شہود پیش از وجود ظاہری شکل حق تعالے اکارن
بود یعنی صانع نداشت از جہت آنکه در مرتبه علم بود و صور علمیه حق تعالی که عبارت از
اعیان ثابته و حقائق اشیاست آفریده کسے نیست و چون اراده ازلی خواست
که این عالم بظہور آید حق تعالی با سم پرتجهه صانع او شد و خصوصیت این اسم بجہت آن نسبت

که پر نخیده در اصل عبارت از ادراک حواس ظاهر نیست و آنچه در عالم دیده می‌شود
یعنی با شیئے شہود را
وجود نور حق است عالم نیست الا چیزے که در عقل و تصور در مے آید وجود ندارد
پس بسبب ظهور عالم دوست داشتن حق است ظهور خود را اگر گویند که مسلم داشتم که آنچه
حواس ادراک میکنند عین حق است لیکن علمی که بوسیله ادراک حواس حاصل میشود مثل
شنیدن و دانستن چه چیز است شنیدن عبارت از دلیل نقلی است که اصل آن دیدن و
کلام اکابر است و دانستن دلیل عقلی اگر گویند مثل دلیل آوردن دود برای وجود آتش
دخان
گویم شنیدن و دانستن چون از دیدن هم میرسد داخل دیدن است حاصل سخن آنکه دیدن
یعنی از ادراکات حواس
شنیدن و دانستن همه حق است و علم حق در ظاهر خواه منسوب بحق باشد خواه بخلق و
عین حق است گرفتار غفلت بودن بسبب دیدن ماسوای حق است و حاصل شدن
ملکت بسبب ندیدن ماسوای اوست چنانچه چیزهاے که در خواب دیده میشود در حالت
بیداری معدوم میگردد همچنین موجودات متکثره عالم که بنظر در مے آید در قیامت
یعنی در مرتبه عرفان که مانند قیامت است فانی و معدوم خواهد گشت اگر گویند که
چون همه چیزها در حالت بیداری در قیامت فانی و معدوم میشوند و آنها همه حق اند
پس این تقدیر صفت فنا و عدم بهیچ وجه بحق تعلق میگیرد یا نه گویم حق تعالی
هستی بحت است و عدم نقیض اوست هیچ مفهومی شامل نقیض خود نمی‌شود پس عالم
فنا بهیچ وجه بذات مقدس آن عز و جل راجع نمیگردد بلکه با آثار صفات اعتباری
که عبارت از عالم است راجع میشود و آثار صفات دائما در معرض فنا و زوال است

ودر دنیا و در برزخ و در قیامت و بهشت و دوزخ ای را اگچند حق همه جاست و حرکت
وانتقال از جای بجای از و ممکن نیست مثل کو سه که از جای خود نمی جنبد هستی بحت
دریائی است که بپایان او نمیتوان رسید و او را نام و نشان نیست و ادراک
عقل و حواس باو نمیرسد لغیر ازین سپه باو نمی توان شرد که هست و در قیامت
کبری لغیر از هستی ذات هیچ چیز نمی ماند اگر گویند که در تنزیه حق تعالی مذکور شد
که او را نام نیست پس چندین نام که در بیان مذکور است و بر زبان خلق جاری است
چه چیز است گویم که این نام ها بجهت ضرورت الاطلاق میکنند یعنی اگر خواهند که از
هستی مطلق تعبیر کنند لغیر ازین که نامی برای او بگذارند صورت امکان ندارد و تحقیق
سخن آنکه چون کنه ذات حق تعالی را نمی توان دریافت و نسبت علمی اصلا احاطه او نمیکنند
پس او را نامی که از کنه حقیقت خبر دهد نخواهد بود و انتساب نکردن نام برای
او بنا بر نیست نه آنکه او را اصلا نام نباشد اگر گویند که حال عالم بعد از قیامت
چه خواهد شد آیا نیست شده معدوم خواهد ماند یا باز صورت وجود خواهد گرفت گویم که هستی
بحت بعد از قیامت بصورت بحرن گریه ظاهر شود و بحرن گریه یک ارواح کلی است
که بجمیع ابدان لطیفه تعلق میگیرد و بسبب تعلق و ابتلا طاهر بنهای بسیار کسافت
بهم میرساند و این روح کلی اگرچه در حقیقت مثل بحر محیط بریک قرار است اما چون
خواهد که خود را بسیار نماید این خواهش صورت حرکت در وی پیدا میکند مثل موج ها
که بحر محیط را متحرک مینماید و از ان حرکت امتزاج بهم میرسد که در کلیت مناسب بحرن گریه

روح کلی است

و در قیاست نمی ماند اما باشنا که صورت لطیف عالم است در بیننده بحال خود موجود است

مثل سبزی تلخ و باریک که درمیان تخم نیلوفر می باشد تمام بوته و شاخ و برگ نیلوفر در آن نهان

است آرامچند حکایت اکاسچ را اگر می شنوی شفقت امیت بر کرن را خوب می فهمی حکایت

اکاسچ برهمنی بود نیکو کار سنجیده اندیک حاضر و با خلق خدا دوست خیر اندیش عمری بغایت دراز

یافت روزی موت که از خادمان ملک الموت است او را دیده گفت که من همه عالم را میخورم چرا از در

و قدرت من درین همه اثر نمیکند مثل شمشیری که در سنگ کارگر نمیکند مگر بجهت اظهار قدرت خود

در قصه هلاک او میگردید از هیبت او کار نکرده میگشت روزی عزم جزم کرده به خانه او رسید آتشی

بیرون آمده میخواست که او را بسوزد موت آسیب آتش را از خود دفع کرده به خانه در آمد به قصد آنکه اکاسچ را معلوب سازد و بسیار

سعی نمود و قصد سبرو حمله کرد دیگر اصلا دست بر او نیافت و تصرف در و نتوانست کرد موت را

تعجب عظیم روی داد حقیقت را به ملک الموت اظهار نمود ملک الموت گفت هیچکس را تو نمی کشی بلکه

همه را کردار می کشد برو و تجسس کردار او بکن که چگونه است تو بجهت معلوم کردن کردار او

هر سه لوک سیر کرد و از همه کس احوال ادمی پرسید و در هیچ جا اصلا بر کردار او از خیر و شر اطلاع

نیافت بار دیگر نزد ملک الموت آمد و گفت همه عالم را سیر کردم و سعی درین باب تقدیم

رسانیدم اصلا بر کردار اکاسچ مطلع نگشتم ملک الموت گفت که در اصل او را کردار نیست او

چاپ اکاس همبر سیده است چنانچه چاپ اکاس نهایت نرمل است یعنی لطیف است کرم و

اکاس را فلک نباید شمرد ۱۲

کردار ندارد او هم ندارد مثل صورت که در آب می نماید نرمل است و از آب جدا است

ضمیر او کبدرت اکاسچ برهمن ۱۲ پاک و صاف و لطیف ۱۲

اکنون سعی تلاش در هلاک او مکن که مثل عبث است دوست تو با و نخواهد رسید موت سعی

خود را اینجا دیده دست از وی باز داشت رامچند پسر بسشت گفت که صفات و احوال آن کامل که بیان
فرمودید معلوم میشود که کنایت از برهما کرده اید که اینها بعینه صفات و احوال او است بسشت
فرمود که ای رامچند راست تمهیدی این حکایت برهما بود که بطریق کنایه بتو گفتم ذات برهم که
عین علم است و محیط بجمیع اشیا و عین نفس است و او را اول و آخر و اوسط نیست اینست که علم و حکمت
خود هستی وجود حادث ظاهر شد و آن موجود سویمبهو برهما نام یافت و او را در حقیقت صورت و
شکل و جسم نیست بلکه حالتی مشابه صورت برهما ظاهر شده است یعنی روح مجرد است که جسم ندارد اگر گویند
روح بی جسم چگونه قرار می گیرد گوییم که برهما را جسمی مثل اجسام کثیف ما نیست لیکن جسم لطیف دارد
رامچند پرسید که همه ارواح دو گونه اجسام دارند یکی لطیف و دوم کثیف و برهما که تنها یک جسم
لطیف دارد چگونه است بسشت فرمود هر موجودی که از عناصر مخلوق شده باشد جسم کثیف
لازم دارد و آنکه خلقت او از عناصر نیست او را جز جسم لطیف یکی نباشد وجود برهما از عناصر نیست
اگر گویند که دل از عناصر مخلوق شده و چون همه عالم از سنکلپ دل بظهور آمده پس عناصر هم
از دل بهم رسیده و این محال است گوییم که دل از برن گربه بهم رسیده از عناصر پیدا نشده
ای رامچند برهما مثل آدم آسوده و همی است از عناصر مخلوق نیست عین ذات است که پیدا کننده
و نگاهدارنده کاینات است و باین اعتبار او را دل میتوان نام کرد رامچند پرسید که هرگاه
دل صانع عالم باشد پس میان دل و حق چه فرق میماند باید که دل هم مثل حق موجود و مستقل
باشد بسشت فرمود که دل نامی بیش نیست هر کاری از حق ظاهر شده که از حق جدا نیست
مثل حق همه جا هست و در خارج وجود ندارد اگر گویند که هرگاه دل وجود خارجی ندارد پس طریق ...

در ریاضت چرا تسخیر و پاک کردن او امر فرموده اند که امر معدوم را حاجت ضبط و تسخیر نیست
گویم که این امر برای کسی است که این حقیقت را نفهمیده است و سرّ آن نفهمیده و ازین تکلیف
فارغ است سنکلپ عبارت از حرکت دل است باراده آنکه من بسیار بیابم و آور دیا و
سنسرت و حیت و مل و غبار و و تم نامهای دل است که سنکلپ از وهم بیرسار
سنکلپ قسمی از شعبده بازیست هرگاه این بازی از میان برود محض برهمه می ماند که
مطلوب اصلی است اگر گویند که ماندن برهمه بعد از فنای شش جهت و زمین و آسمان
و سائر کائنات بچه طریق است گویم چنان میماند که علم بعد فنای معلوم و صفای آئینه بعد زوال
صورت و روشنی آفتاب بعد معدوم شدن مبصرات یعنی آنچه بنور آفتاب دیده شده ای
را بالجمله غیر دل نیست عجب نیست که خود در خیال موجودات نیست و محسوسات
عالم که او وهم وجود ندارد نوعی موجود می نماید که هیچ عاقل را در آن شک و تردد نباشد چنانچه
کسی در خواب بیند که من از خواب بیدار شده ام و چنین خوابی دیده ام و تعبیرش چنین
و چنان است لیکن خواب دوم که او را بیداری می پندارد تصدیق خواب اول میکند و
خیالی از خیالی قیام و ثبات می یابد دل با آنکه وجود ندارد خود را موجود می نماید و
ندارد و بسیار گوهست و پای ندارد و بیک لحظه از عالمی بعالمی می رود و محتاج نیست و
چیزی میطلبد و خوشحال نیست و چرخ میزند و جسم نیست و غرق میشود و سلاح ندارد
و عالمی را می کشد و مثل بو قلمون دمبدم رنگ میگرداند و بر یک حال نمی ماند و بیقرار
و آرام است و چون این بیقراری از میان رفت آفتابی ماند که هرگز او را غروب نیست و

جیسے ریاضت اور عبادت نفس کی معرفت
سنکلپ حرکت دل
حرکت دل ہے
نفس

سروری که اصلا الفعم مبدل نمیشود و هستی کامل است قدرت ذاتی که همه وقت کارها میکند و خدا
عظیم الشانی که عظمت و کبریائی او بتقریر و بیان برنمی آید و احاطهٔ علمی گرد و پیرامون او
نمی گردد اگر گویند که چون حق تعالی همه کارها می کند کارهای او خالی از وجه حال نیست اگر
مطلبی و مصلحتی ندارد عبث محض است و اگر دارد استکمال بغیر لازم می آید گویم خداوندی
که بیداحاطهٔ او صفات او نمی توان کرد و کنه ذات او را شرح نمی توان داد و عارفان او را
خبر او نمی یابند در حقیقت اسما و صفات و افعال ندارد و نامها از زبر همه بقای آنکه تا زبر آن
اسمای الهی که...
امور اعتباریست که بنا بر مصلحت یا و غرض یا مقرر و متعارف شده است و معانی
این نامها از صفات ذاتی حق نیست که باعث تکمیل او توان گفت اگر گویند که چون
بید با حاطهٔ او صفات او میسر نیست کسی که معرفت و دانائی نصیب او نشده باشد بر کدام
دلیل و برهان اعتماد کرده بهستی او یقین حاصل کند گویم که بید جمیع اشیا مشتمل برای او و
مذاهب و ملل هر چند بکنه ذات مقدس میسر نشد اما بر هستی او جا بلندگ گواهی میدهند
و هزاران زبان بحقیقت او اقرار و اعتراف دارند اصل همه روشنی با حق است
از سر روشن ترا است اشیا بنور آفتاب دیده میشود و نور آفتاب بی معنی بر زبان
بوسیلهٔ الفاظ است و راه یافتن بعنایت حق دلیل علم و معرفت دل است
و دلیل حق اگر گویند که هرگاه حق باین روشنی و ظهور باشد ارباب عقول خبر ا بر همی
او محتاج دلیل می شوند اهل مذهب یا ملت با چون خدا را و خلاف و نزاع دارند
گویم کسی که عقل او بدریافت معنی سبب کمال نیافته و براهین یقینی خاطر نشان او

آثار را که از تصرف عقل و نقص خالی باشد باو تشبیه میکردم از بس ثبات و سنگینی که دارد
ای راجه پد الحال حکایت منڈپ پاکہان که زیور گوش ہوش است بشنو از شنیدن
آن یقین صادق و آرام تمام در دل تو جا خواهد گرفت و منڈپ خانه را گویند پاکہان
یعنی داستان است و چون درین حکایت مذکور خواهد شد که زنی شوہر مرده خود را
در خانه نگاه داشته و زنده کردن او سعی و تلاش نمود و آخر در ہوای خانه او
شہرے و خانه پدید آمد بنابران این حکایت را منڈپ پاکہان نام کرده اند
حکایت منڈپ پاکہان ای راجه پد در دکہن زمین راجه بود پدم نام
که مثل پدم یعنی گل نیلوفر شگفته و زینت سلسله خود بود دولت کلان و نام
نیکو و صفات حمیده و فرزندان ارشد و تدبیر درست داشت و در ضبط قواعد سلطنت
مثل بحر محیط بود که از حد تجاوز نمیکرد و دشمنان راجپان بود که آفتاب تاریکی را
و عیب ہا راجپان که آتش کاه را و ہنر ہا راجپان که تا لاب ہمین را و زنی
داشت لیلا نام که بسیار خوش طبع و ظریف بود و آثار طالعمندی و نجابت داشت
و در حسن و جمال قریب بہ لچھمی بود لچھمی زنی است از جمله رتن ہا یکه از دریا برآمده بودند
و فراخ ساختن اسباب عیش و رزق و نعمت باو تعلق دارد و دولت ہر جا که
ہست از فیض او و لیلا نہایت رضا جوی راجه بود در وقت خوشحالی راجه خوشحال
و در آزردگی آزرده و در جمیع احوال از احد ابن تابع امر راجه بود الا در حال غضب
موافقت نمیکرد و بسیار آرزو میداشت روزی لیلا اندیشه کرد که راجه از جان عزیز تر است

دست نمی‌شود که همیشه زنده و جوان بوده باشد من هم همین صفت در خدمت
او باهم پیوسته او را این اندیشه بخاطر بود و دل او از نایافت این آرزو تنگی می‌نمود ممکن
و از بس عشقی که در حاصل شدن این مطلب داشت بی اطلاع راجه پیش پیران تجربه کار و دانایان
نیکو کردار تردد میکرد و از همه تدبیر علاج دردمندی خود می‌پرسید همه جواب میدادند که
دولت و بزرگی اگر کسی خواهد بریاضت و مجاهده می‌تواند بدست آورد لیکن اینکه آرزو داری
تو داری بهیچ طریق یافتنی نیست چون بیلا را شدید این آرزو بود سخن مخالف در دل او
جا نگرفت و او را از جستجوی مطلب باز نمی‌داشت درین فکر افتاد که اگر من پیش از راجه بمیرم
خلاص میشوم و اگر راجه عمر دراز یافته بمیرد و من زنده باشم تدبیری میکنم که روح
یعنی در مذهب هندوان است که اگر زن پیش از شوهر بمیرد نجات و رستگاری یابد ۱۲
راجه از خانهٔ من بیرون نرود و نظر بر چهره خود داشته باشد تا از اثر آن نظر بدن
راجه بفساد نیانجامد و ترکیب اجزا از انتظام نیفتد و چنان کنم که روح او بعد بیرون شدن با بدن لطیف
او متعلق بود و گاهی جا با من میکرده باشد و من بهمین قدر خورسند خواهم بود می‌باید که
اکنون درین فکر باشم و علاج حادثه که فردا روی دهد امروز بکنم و پرستش دیبی که
معرفت [illegible] موجودات کار را بدست او است لازم بگیرم و او را چنان از خود رضامند سازم
که مرا معرفت رساند که هیچکس [illegible] این مطلب [illegible] از بلا پیری (?) و مردن نجات یابد
باین عزیمت بی آنکه راجه را از نیت آگاه سازد پرستش سرستی شروع نمود و
یعنی موکله علم ۱۲
بریاضت و مجاهده مشغول شد و بعد از سه روز چیزی میخورد باین طریق در مدت
چهار صد روز چیزی خورد چون تا این ریاضت و مشقت و محنت خیر خواهی [illegible]

بود که بهترین عبادت زنان است سرستی در اندک مدت بر و مهربان شد و بدیدار
پرانوار خود او را مشرف کرد و گفت ای دختر من از مشقت و محنت تو بسیار رضامند
شدم الحال هر مطلبی و آرزوی که داری از من طلب تا خاطر ترا بان خوش کنم و چشم ترا
ازان روشن سازم لیلا اول مرتبه مدح سرستی کرد کرای مادر مهربان من جهانیان
دور کردن حرارت پیری و صعوبت را که آدمی تاب آن ندارد تو چون ماهتابی
استعاره است ۱۲
و نا پیدا ساختن تاریکی نادانی را که زیستن نادانی گویا مردن است تو چون شعاع آفتابی
من از تو دو چیز میخواهم یکی آنکه روح راجه بعد از مردن از خانه من بیرون نرود
و ببدن دیگر تعلق نگیرد دوم آنکه هر گاه مرا اشتیاق کاری افتد و دیدارش آرزو کنم بسعادت
دیدار خود مرا بهره مند سازید سرستی التماس او را استماع فرموده گفت که هر دو مطلب
را بتو دادم و این بشارت را بو رسانیده بعالم غیب که از آنجا آمده بود باز رفت چنانچه
موج از دریا بر خیزد و باز در دریا غایب شود لیلا از شنیدن این مژده چنان مسرور
گردید که گویا آنجا شاه بر و بارید و چون بعد از ساعت بسیار راجه را اجل رسید لیلا از
ماتم و غم چنان زار و نزار گشت که نیلوفر بی آب مانده سرخاب از جدای نر و از فراق
ظاهر است مشهور که شبانگاه نر و ماده
راجه بغایت بیطاقت شد قرار مردن بخود داد درین اثنا سرستی در هوا آمده و
باواز بلند او را مخاطب کرد لیلا چون ماهیان حوض که از عدم آب نزدیک بهلاک
استعاره ۱۲
شوند و یکبار باران ببارد و حوض پر آب شود خوشحال شد سرستی گفت ای
دختر تنهایی بگذار و صبر کن بدن راجه در خانه خود میان گلها نگاهدار که هم گلها پژمرده

نخواهد شد و هم بدن راجه از حالت اصلی تغییر نخواهد کرد و بعد روح او ازین تن بدر
یعنی خانه ۱۲
بیرون نخواهد رفت عنقریب به کمال ناز و نعمت و جاه و دولت شوهر تو خواهد شد لیلا
بارشاد و هدایت سرستی بدن راجه را در میان گلها نگاه داشت و خبر از حال او بود و گاه گاه
مشاهده می نمود که راجه چون شخص زنده در خواب است مهر خموشی بر لب نهاده از حس و حرکت
باز مانده می نمود لیلا احتفاظ و انبساط را وداع نموده آزرده شده تقاطر اشک چون
ابر نیسان از چشمها می بارید و چهره او چون آفتاب زرد می باشید و خانه دل او از متاع صبر
و شکیبائی خالی شد و آرام تمام رفت و بدن خود را چون برگ کاهی در آب روان
افتاده دید و خود را چون آدم تصویر یافت بار دیگر از سوز و گداز بکمال عجز و نیاز
سرستی را حاضر ساخت و پیش او زاری و تضرع از حد گذرانید و گفت که راجه کجا است
و چه میکند و چه حال دارد مرا با او برسانید که بعد ازین زندگانی بر من از مرگ تلخ تر است
بکلیت سماده
سرستی گفت که تا ترک طلب سماده را بکمال و ورزش بسیار نیاوری راجه را نخواهی دید و ترا
نوعی از اقسام مراقبه ۱۲
عبارت از مشاهده است که از حرکت من و دیده بیرون نیست و طریق بدست آوردن سماده
یعنی دل ۱۲ یعنی عقل ۱۲
نکو را انیست که بدانی اکاش سه نوع است چد اکاش من اکاس بهوت اکاش و من را
اکاش ازان گویند که مثل اکاش وسعت دارد و همه را آکاش ازان گویند که مثل
اکاش بیپایان است یعنی محیط بجمیع کائنات پس لفظ اکاش موضوع برای مهوت اکاش
است و اطلاق او بر همه آکاش و من اکاش بنابر مناسبت تشبیه است و من اکاش
و مهوت اکاش اصلا به همه نمی رسد و این صد هزار بار لطیف تر ازین هر دو اکاش است ۱۲

وآنچه محیط همه و لطیف تر از همه است چدا کاش است اگر تو همه سنکلپها یعنی خیالات را
گذاشته در چد اکاش مستغرق شوی مقام سرب آتمک بهاپی و سرب آتمک یعنی روح
کلی است و هیچکس باین مقام نمیرسد تا قطع تعلق از خود و کائنات نکند و تو بارشاد
و تربیت من زود باین مقام خواهی رسید چون سرستی این سخنان را بآخر رسانید
و برفت لیلا بی سستی و مشقت بمشاهده مطلوب حقیقی بکمال آسانی راه یافت و در یک لحظه
قفس جسمانی را گذاشته سوی اکاش پرید چنانچه مرغ آشیان را گذاشته پرواز میکند
و در آنجا راجه را بر تخت نشسته دید و راجهای روی زمین پیش او صف کشیده و خانه راجه
چهار در داشت در شرقی جای عارفان و زاهدان و پنڈتان و در غربی جای راجه‌ها که
عاملان ۱۲
نوکر بودند و در شمالی فیلان و اسپان و جمیع مرکب ها مهیا و در جنوبی زنان صاحب جمال
از هر طرف خواستگی مدقاصی میکردند لیلا در آن خانه همه متعلقان خود را از اطفال و
یعنی کنیزان ۱۲
حوالی و ملازمان و خادمان خانه مشاهده کرد و در آن زمین دریاها و کلان خورد و کوهها
و شهرها دید و راجه جوان شانزده ساله می نمود و از ضعف پیری که وقت مردن داشت اثر
نبود لیلا اینهمه مراتب و لذتها را دیده متعجب شد و در خانه که مانند محل او بود داخل شد و سرستی
را بفکر تدبیر یاد کردن او را حاضر دید بر تخت نشسته و خود پیش او ایستاده گفت که از شما چه
احوال راجه شهرها و کوهها و دریاها و چندین نمود غریب معاینه گوناگون اگرچه دانسته شد
که اینهمه وهم و خیالست بلکه عالمی که پیش از این ما و راجه بودیم و آنرا موجود پنداشته بودیم
هم برمثال این عالم وهم و خیال بوده است لیکن از شما می پرسم که این دانش و فهمیدن

نفس الامر است یا نه بسرستی جواب داد که آنچه دیدی چه ازین عالم و چه از آن عالم همه آنچه دانستی
وگفتی همه وهم و خیال است اصلا وجود خارجی ندارد و راجه را چنانکه دیدی که بعد از مردن راجگی
میکند اگر حقیقت خلقت سابق خود را و او را بشنوی بیشتر تعجب میکنی و یقینی که خیال همه شناسنده
کردنی با همه وهم و خیال است بیشتر ثابت و راسخ خواهد گردید لیلا گفت که خلقت سابق با هم چه
بوده است بیان فرماید سرستی گفت که در چدا کاش یک خانه سمار مند بیابان است یعنی در [illegible]
یعنی عالم ۱۲ خانه ۱۲
مقدس الهی عالم نمودار شده که بیگانه تعبیر میکنند و این اشاره به برهماند است چون آسمان
رنگ محیط این عالم است آنخانه گویا در میان باغی است که درختان سبز سر بر فلک ساییده اند خفته و کوه
سمیر ستون آنخانه است و زمان را جهات و جهات اقلیم [illegible] دیده او و صاحب خانه برهمنی است همراه
فرزندان بسیار دارد و این کنایت از برهما میکنند و انواع جن و انس و [illegible]
مطالب خود دران خانه آمد و رفت دارند و در دامن کوهی از کوههای آن عالم که [illegible]
تعبیر یافت و یهی است گرگرام نام برهمنی ساکن آن جا بود که کمال اهتمام رفاهیت [illegible]
و فرزندان در دولت و سامان و خدمتگاران و متعلقان و گاوان شیردار بسیار داشت
و مهمانداری و خدمتگاری مهمانان بجای آوردی و در جمیع مراتب از دین داری و دولتمندی بزرگی
و حسن کیان و طول عمر و خوبی کردار و ریاست عوام و قبول خواص و سلوک نیکو و علم و اثر تربیت [illegible]
بود و همنام شاین و زنی داشت جمیله که بصفات ارندهتی زن بسشت موصوف بود و نام او
هم ارندهتی بود روزی آن برهمن بر بلندی کوهی که درختان سبز راست قامت بسیار داشت
نشسته بود اتفاقا در دامن کوه راجه را دید که با فرزندان خود بشکار میرفت و سپاهیان و فیلان

خانه خود شهری و خانه مشاهده کردی و در راجه را که بدن مرده او در میان گلها افتاده است
بر تخت راجگی نشسته دیدی و خانه او چهار در داشت دو پسر دیگر هنگامه دیگر و عالمی دیگر در نظر تو در آمده
همه وهم و خیالست و بوی از وجود نیافته لیلا باشرستی گفت این سخنان شما از راه راستی بسیار
دور است چگونه تصدیق توانم کرد هرگاه جان بسشت برهمن بعد مرگ شما از خانه بر نیامده باشد در انجا هم
پس چگونه درست شود که من و راجه که شوهر من شده همان ارندهتی و بسشت برهمن ایم و اگر
گویید که تو و راجه در صورت در همان خانه برهمن بوده اید از انجا بیرون نیامده اید هم درست
نمی شود چه این عالم وسیع و زمین فراخ و کوههای پست و بلند و دریاهای خورد و کلان که می بینیم در همه
در یک خانه بسشت برهمن چگونه گنجید چنانچه گویند که ایراپت را که فیل اندر است در کنجی از
دانه خردل بسته اند و کوه سمیر در میان تخم نیلوفر در آمده و بچه زنبور سیاه او را فرو برده دید
گفت که من خلاف نفس الامر بتو نگفته ام روح آن برهمن هنوز از خانه بر نیامده بنا بر این
عالمی که در هوای خانه او می بینی و کوه و دریا و شهر و ده و راجگی و دولت همه صورتی است در هیچ
و نمود دلیست بی بود بلکه در حقیقت خوابی است که می بینی اگر گویی هرگاه راجه همان برهمن است
و من همان ارندهتی زن اویم پس چرا این ماجرا بیاد ما نمی آید گوییم که آن عالم دیگر بود و این عالم دیگر است
اگر کسی از عالمی بعالمی دیگر رود آنچه از عالم سابق دیده و دانسته است گاه باشد که فراموش کند چنانچه در عالم خواب
هیچ چیز از عالم بیداری بیاد نمی آید و در این عالم که تو با مثل در ان صورت وجود یافته مثل عالمی
است که در تصور صورتها می گیرد و مثل کوه کلانی است که در آئینه دیده می شود لیلا گفت که
ای پیر مشیر شما گفتید که بسشت برهمن هشت روز است که مرده است و ما می بینیم که هزار سال است که

اصناف انسان و انواع حیوانات و نباتات و جمادات عبور نموده بست لیداز ان
سرستی و لیلا ارادهٔ رفتن آکاش منگل کردند و در خانه که بدن راجه را در میان گلها
نگاه داشته بودند رفتند و دیدند که روح راجه در آکاش خانه خود به بدنی تعلق شده و راجه
مکند بیدرونه نام دارد و راجه دیگر بجنگ او آمده و افواج هر دو طرف مثل و دریای
بزرگ پر موج مقابل یکدیگر شده اند و از تیر و شمشیر و نیزه که بر یکدیگر میخورد شرر از
برق می جهید از آواز بلند توپها دیوتاها از آسمانی بآسمانی میگریختند و از گرانی پای
اغراق مبالغه ۱۲ یعنی فرشتگان ۱۲
پیلان از زمین آب می جوشید و حبشها می بی سر جابجا مثل طاوس در هوای برسات
رقاصی میکردند و مشهور است که چون ده هزار کس در یک معرکه کشته میشوند یک جسد بی سر
راست می ایستد پس درین جنگ قیاس باید کرد که چقدر آدم بقتل رسیده باشد تمام
روز افواج طرفین چون امواج پی بهم در آمده با یکدیگر جنگ عظیم نمودند تا آخر روز و کلای
طرفین آمده مهلت شب بپیش آورده معرکه جنگ را موقوف بر فردا داشتند راجه بیدرونه نام ۱۲
شب با وزرا و امرا اصحاب برای صحبت داشته گفت که دشمن بغایت قوی و بلای بسیار سخت
بر سر آمده تدبیری کنید که طریق سلامت بدست آید و روی نجات دیده شود و با دلی
اندیشه مند و پر اضطراب بخواب رفت درین اثنا سرستی و لیلا در خوابگاه راجه در آمدند
راجه از آمدن ایشان بیدار شد چنانکه مرده از آبحیات زنده میشود ناگاه دید که دو زن
بر دو تخت نشسته اند راجه متعجب شد که اینها کیستند و از کدام راه آمده اند و درین محل
[illegible] نشسته [illegible]

گهی در خواب یکساعت می بینید که صد سال گذرانیده و در بیداری همچنین حیران شده و
و در حقیقت شما نه پیدا شده اید و نه مرده اید اگرچه شما بمرتبه رسیده و کیان و سرانگ
یعنی دانائی خالص و کلیت فی الذات رسیده اید لیکن باندک جنبشی که در جان شما پیدا شده
این همه عالم در نظر شما پیدا گشت پس شما خود را در خود می بینید یعنی عالمی را که از جنبش جان
شما بهم رسیده در حقیقت صورت شماست در آئینه خیال خود می بینید و بینید و دیده شده
یکی است مردم نادان در عالم بیداری کوه و دریا و شهر و دهیه و اسپ و فیل را موجود میدانند
و از این جهت انواع آزار و محنت می یابند چنانچه طفل سایه خود را دیو پنداشته می ترسد و از
غایت ترس نزدیک بحال مردن میرسد چنانچه آهوان سراب را دیده زمین خشک
را آب می پندارند و بآن سمت دویده خود را در تعب می اندازند کسیکه نظر حقیقت بین
دارد میداند که اینهمه عالم خواب کلان است و اهل عالم احوال خود را دو قسم می پندارند از بیداری
و خواب آنچه در بیداری می بینند آنرا موجود میدانند و هرچه در خواب می بینند آنرا معدوم
قرار میدهند و در نظر محققان حال خواب و بیداری هر دو بی تفاوت و بی اختلاف
از یک قسم است و هر دو خواب محض است و اینکه در عالم بیداری قرار و ثبات اشیا بنظر
در می آید اعتبار ندارد از جهت آنکه هرچه در خواب می بینند در آنوقت اصلا تصور نمیکنند
که آنچه می بینیم وهم و خیال است بلکه دیده خود را موجود میدانند و بعد از بیدار شدن
معلوم میکنند که آن حال وهم و خیالی بوده است همچنین از این خواب کلان هم که بیدار
خواهد شد یعنی بمرتبه کمال معرفت خواهد رسید خواهد دانست که آنچه پیش از این دیده بود

سرستی گفت که تو در همین خانه گشته خواهی شد و بدن سابق خواهی یافت و باز راجه گردی
از سابق بیشتر در همین سخن بودند که فریاد برخاست که فوج غنیم آمده شهر را آتش زد و خانها
میسوزند و دود مثل کوه بلند شده و اهل شهر مضطرب شده اند راجه و وزیر سرستی و لیلا از
مجلس برخاستند و غلبه فوج دشمن دیدند چنانچه هفت دریا روز قیامت یکی شده عالم را
هلاک میکنند و رانی که نام او هم لیلا بود با دایان با اضطراب تمام از محل برآمده گفت که
یعنی زن راجه ۱۲ — یعنی کنیزان ۱۲
مردم غنیم در محل در آمدند و محافظان را کشتند و بعضی را از اهل محل بدست آوردند راجه
از سرستی رخصت طلبیده بیرون رفت لیلا چون رانی را بصورت خود دید و همنام خود
یافت از سرستی پرسید که منکه لیلا بودم همراه شما ام این کیست که بعینه صورت و نام من دارد
سرستی گفت وقتیکه راجه پدم شوهر تو مرد و سنسکاری که داشت یعنی آرزو به تعلقاتی
در خیال آن مرده بود همه بظهور آمد و تو از انجمله بودی پس باید پرتو تو هم ظاهر شود
لیلا از آنجا که خواب در وقت دیدن آرزوی و وهم و خیال است دیده آرزو وقت مردن مرزن و وقت
خشم و خشم وقت موت آینده هرچه در عالم می نماید نه هست میتوان گفت و نه نیست گاه
باشد که یکبار دیده را باز بعینه خواه بعینه و خواه باندک تغیرے وگاهی نادیده را به بیند
ازینجهت این لیلا پیش شد و کردار تو و صورت و نام و بدن تو از سایه سنکلپ شوهر تو
بهم رسیده و این راجه پدر رو نیز همین زمان کشته خواهد شد و راجه پدم خواهد گشت که بدن
او را در میان گلها گذاشته و در همان خانه که بدن او نگاه داشته بودی خواهد بود لیلی
پدر رو به این سخن را شنیده گفت که من سالها پرستش سرستی کرده بودم شما را بجان صورت

سرستی می بینم اگر در واقع شما سرستی اید عجز دیچارسگے مرا دیده دعا کنید که چون راجه ما
بعد از کشته شدن باز راجه شود من بهمین تن زن او باشم سرستی گفت که تو بهمین بدن
زن او خواهی بود لیلاے کبانی به سرستی گفت که وقتی که من خواسته بودم که بجانه لبشت
برهمن روم گفتید که بدن خود را گذاشته بانجا میتوانی رفت درین لیلا را گفته اید که بهمین
بدن با راجه خواهی بود سبب اینمعنی چیه باشد سرستی گفت که من هیچ چیز بهیچ کس نمیدهم
مطلب ها و آرزوهای اسنکلپ و عزم دل می دهد تو سنکلپ کرده بودی که مرتبه گیان بسبب
رسیده و نخواسته بودی که بهمین بدن با راجه محشور شوی و این لیلا از من درخواست کرد که
بهمین بدن با راجه باشد ناچار هرچه خواست دادم هرچه کسی از من بخواهد همان می یابد
القصه راجه پدرونه سوار شده چنان معرکه در آمد که گویا کوه منند در میان دریا در آمده
آنرا زیر و زبر کرده و از هجوم لشکرها گرد و غبار بسیار برخاست که رزمگاه تاریک شد
و از کشتن آدم و جانوران آنقدر خون روان شد که آن گرد و غبار نشست و از روشنی
سلاحها تاریکی دور گردید هر دو لیلا به سرستی گفتند که راجه ما با وجود مدد و مهربانی شما چرا
زبون شد و غنیم او را غالب می بینیم سرستی جواب داد که غنیم راجه شما نیز همین التجا آورده بود
که بر راجه پدرونه غالب شوم و راجه شما آرزو کرده بود که مرا معرفت حاصل شود هر دو را
آنچه که خواستند دادم ایشان در گفتگو بودند که آفتاب طالع شد گویا برای تماشای جنگ
آمده و عالم را از دریای سیاهی بر آورد و از افواج طرفین آنقدر جاندار کشته شد که گفتند
درنیاید و راجه پدرونه بدست خود تیراندازی میکرد گویا آفتاب شعاع خود را سر میداد

دلاوران لشکر غنیم زور آورده فوج را شگافته بر سر راجه بدوره هجوم کرده او را کشتند

و تفرقه عظیم در لشکر او افتاد و تمام شهر بر هم خورده لیلای بدوره نزد سرستی رخصت طلبید

و گفت راجه را این حال پیش آمده من هم در پی او میروم چون از عنایت سرستی

معرفت و قدرت بهم رسانیده بود بقصد دیدن منقبتها اسکی در یک لحظه از جمیع

لوکها و منتهای لها یعنی کره ها و آسمانها و آفتابها و ماهتابها و کواکب برهما و دیوتاها گذشته

و سطح محیط برهمانده را شگافته بالا رفت و از هفت دائره که بالای برهمانده است هم گذشت

دائره اول که برهمانده را فرو گرفته آبست دوم آتش سوم باد چهارم اکاش پنجم آهنکار

ششم مهت هفتم پرکرت آهنکار نفس کل است و مهت عقل کل و پرکرت اعتدال

هر سه گن ست گن و رجو گن و تمو گن و مسافتی که گرد هر یک گرد یک نتواند رفت

لیلا در یک لحظه رفت و کلپ عبارت از یک روز برهما است و گر مرغ غیبت لیاقت

قوی هیکل در مسافتی که خواهد در یک چشم زدن قطع میکند و او مرکب برهمن است یک روز

برهما چهار هزار جگ است که چهار ارب و سی کرور سال میشود و ارب صد کرور است و

کرور صد لک را گویند و لک صد هزار است لیلا در آنجا لک لک برهمانده دیده به برهمانده

پیشین مراجعت نمود و در خانه که راجه پدم مرده در آنجا گذاشته بودند رفت و راجه

مرده را دید و گفت که این شوهر من است من از عنایت سرستی پیشتر از زندگی او

باینجا آمده ام و پیوند دوست گزیده از نعش راجه مگس میراند چون روح راجه بدوره

روانه اکاش شد سرستی و لیلا گیانی هر دو همراه او بودند سرستی روح او را از

انیطرف ندان طرف ضبط کرد که به بدن خود داخل شود و غلط کرد بجای دیگر برود لیلای
گیانی سرستی گفت که من بدن شیرین خود را گذاشته بودم نمی‌بینم سرستی گفت وقتیکه
تو بدن خود را گذاشتی متعلقان دانستند که بدن تو بی روح شد او را با صندل و عود
و عطریات سوختند و اگر احیاناً ترا به بدن سابق می‌بینند از روی تعجب میگفتند که لیلا بعالم
دیگر رفته بود باز باین عالم آمد این بهتر است که در پرده باشی بهتر است بعد ازان لیلای
گیانی و سرستی اراده کردند که خود را به لیلا بدر نمایند بمجرد این اراده لیلا ایشان
را دید سرستی گفت الحال شوهر شما را زنده میکنم روح راجه را که در قبه خود داشت سر داد
چنانچه گل بوی خود را روح او از راه بینی به بدن درآمد و بدن را تازگی نو بخشید عوض
خشک شدن بحالت اصلی عود کرد راجه چشم وا کرد و گفت چه خبر است هر دو لیلا گفتند که
خیر است چه میفرمایید گفت شما هر دو کیستید لیلای گیانی گفت که من خود لیلا فقیر پرستگار
قدیم شما ام و این زن دیگر که مثل من است هم لیلا نام دارد و من برای خدمت شما پیدا کرده ام
زن سوم سرستی است مادر مهربان هر سه لوک راجه از همین سخن شنیده در پای سرستی افتاد
سرستی سر او را بدست خود برداشت و دعا کرد که همه بدیها از شما دور باد و همواره
خوشی و شادی نصیب شما باد و خلائق در سایه شما آرام یابند این گفت و از نظر غائب شد
و از زنده شدن راجه نقاره ها و سازها نواختند و شادیها کردند و وزیر و وکیل بکار خود
پرداختند و راجه بهشتاد هزار سال با چون ملک راجگی کرده راجه هر دو لیلا بدیه مکت
یافتند بشت فرمود که ای رام چند حکایت لیلا را که گفتم آنرا خوب فهمیده علتی که از دل

یعنے شبطانہ کرکٹی نام نہایت سیاہ گویا صورتے از دود درست کرده اند وچشم او چون ترب
سیده خرشید چه قدر دراز داشت که با پاش مثل تنه درخت خرما بود ورنگ ناخن یا مثل رنگ
فیروزه می نمود از بسکه گرسنگی میکشید بمرتبه لاغر شده بود که رگهاش بر استخوان ها
پیچیده گویا استخوان شکلسته اند وقتی آن شیطانه از غایت گرسنگے تصور کرد که
اگر آدمیان تمام جنبودیپ را بخورم شاید شکم من سیر شود باین نیت در کوهی که
گنده میچکیدام از جن و انس و دیوتا نبود در رفته بریاضت شاقه متغول شده تا هشت
هزار سال بیک پای ایستاده بحرکت نهایت ماه نگاه میکرد بعد از گذشتن این مدت
برہما مهربان شده نزد او آمد وهمعنی از لوازم ریاضت است که اگر کسی هم ریاضت میکند
نتیجه میدهد یا برہما باو گفت که ازین ریاضت ومشقت چه میخواهی هر چه مراد تو باشد
از من طلب کرکٹی گفت که من اگر چه آهن نیستم اما میخواهم که مثل سوچی یعنی سوزن
باریک تن شده در رگهای مردم در آیم و همه را بخورم برہما گفت سوچی مشو سوچی
شو سیوچی نام بیماری ناسی ہیات است بعد از آن برہما گفت که امتیاز در مردم نیک وبد
خواهی کرد یعنی نیکان را آزار نخواهی رسانید هرگاه برہما رفت کرکٹی خوش دل گشته
در ساعت قامت خود را ایک وجب کرد بعد از آن مثل انگشت باریک شده پس بمقدار خلال شد
و باز مثل سوزن گشت و مردم را از راه بینی در بدن در آمده هلاک میکرد پس از مدتی
از خوردن بدن آزرده شده گفت که من با این قدر جسامت چه مقدار خواهم خورد از سعی خوردن
بدن پشیمان شده باز بریاضت ومشقت پرداخت و در دل خود را از حرکت کردن باز داشت

باز داشته تیغ غرض های نفسانی را فراموش کرده لقمه تقرب الهی بعبادتها
مشغول شد و هزار سال دیگر ریاضت و مجاهده تقدیم رسانید باز برهمن بر سر وقتش
آمده گفت که ای دختر بدان ای صبی که دارو بگذار الحال ترا بخوردن و آشامیدن حرصی
و آرزوی نخواهد بود اگر چیزی میخوری بحرص نخواهی خورد و اگر نمیخوری آزار نخواهی
یافت لیکن بجهت محافظت بدن که بنا بر عبادت لابد محتاج است اگر چیزی می باید
خورد بملک کوشت دانه که از مردم غافل و بدکاره و دون همت پر است برو و قوت خود
از گوشت و خون آن بدکاران کن و از عارفان و دانایان و خداپرستان کناره
گیر که الحال این بیماری های بهایت در کوشت دانه شایع است هر که بآن گرفتار شد جان نبرد
القصه کرکتی از استماع سخن پیر بغایت خوشوقت و ضمیرش طاهر گردید و عین معرفت
خالص شد و در همان کوه بشرف تقرب الهی مشرف گشت و آرام یافت بعد از مدتی
گرسنه شد و بموجبی که پیرش مقرر کرده بود بملک کوشت دانه رفت و در آنجا بود از آن
(که جانب مشرق است ۱۲)
قوم بدکردار صید خود میکرد اتفاقاً شبی راجه آن ملک با وزیر خود از شهر بیرون آمده بود
بقصد آن داشتند که دیوان و خبیثان مردم آزار را بکشند و آنها را از آن سرزمین
آواره سازند کرکتی راجه و وزیر را دیده گفت که خوراک من بپای خود پیش من آمده
اما بر همان فرموده پیرم که از مردم بی معرفت و شریر بدکار قوت خود بسازم و آنها را از
(فهذا ۱۲)
تنبیه بنمایم کسیکه لا ینفع خلاص کنم و کسی که گرسنه باشد و قوت خود را بی مانع بیابد و
نخورد احمق است لیکن احتمال دارد که اینها عارف اند بیایند که اگر من ندانسته اینها را

ضائع کنم برخلاف حکم برجا عمل کرده باشم و عاقبت ندامت کشم می باید که اول اینها را
بیازمایم و طبع مراهم خوش نمی آید که عاقل و دانا را ضائع سازم کسی که او را معرفت و
نیکنامی و عمر دراز و جمیع مرادات دینی و دنیوی می باید عارف و کامل را خدمتگاری
کند و هر چه بخواسته باشند اگر از دست او آید مهیا نموده آنها را خوشوقت سازد
و من اگر از گرسنگی هلاک شوم عارف و دانا را نمی توانم خورد و راحتی که از صحبت عارف
و دانا حاصل میشود از جان عزیز حاصل نشود بلکه صحبت دانا دارو دردِ موت است
هرگاه من را جیسی ام بخواهم که دانا را ضائع سازم از من دون تر و کمینه تر که خواهد بود
که قدر دانا نخواهد دانست و ایشان را زیور گلوی خود نخواهد کرد گیانیان ماه روی
زمین اند دل و سینه خلائق را روشن میسازند و از حرارت هر غم و الم پاک میسازند
و زیستن عبارت از صحبت و اختلاط دانایان است و مردن دوری و انکار از ایشان
از نیجهت بخاطر من رسیده که اول اینها را که در شب تاریک و درینجا آماده اند از معرفت
و گیان بپرسم و در معنی امتحان کنم باین قصد در جنگل در آمده فریاد سخت بر آورد و
بعد از ان سخن در آمد و سخن او بعد از تقریبات چنان بود که بعد از غرش ابر برق
و صاعقه بیفتد و سخن این بود که ای جماعه که درین بیابان آمده اید عاقلید یا بی عقل
باین عقل چرا آماده خوراک من شده باینجا آمده اید راجه گفت ای دیو صورت خود را
که معلوم می شود از شما و باین آواز بلند که سخن میکنی و ما را می ترسانی از شور و شغب و
فریاد تو بسیار که می ترسد کرگس با خند بده فریاد می کرد و مهیب از سابق چنانکه

صاعقه بر کوه سنگ خارا بیفتید و خود را بایشان نمود که او را دیده بترسیدند بعد ازان
وزیر گفت که ای راجه چیست این قدر فریاد میکنی دونان را قاعده همین است که باندک
باعثی فریاد بسیار میکنند پیش ما مثل تو هزار پشه و مگس آمده از بیهوده کرده برباد رفته اند
مثل برگ کاهی که در باد تند سست پرید اگر مطلبی دارد از ما بطلبد که هر که از ما چیزی مطلبید
او را محروم نمیگذاریم گرگ در دل خود گفت که این شیر مردان عجب عقل و شعوری
دارند سخن دروغ و چشم اینها خبر میدهد که اینها کمینه و نادان نیستند سخن دروی
و چشم سربسته دروازه باطن اند که صحبت داران را بر حقیقت همه یکه مطلع میسازند
چنانچه من حقیقت اینها مطلع شده ام اینها نیز بر حقیقت من اطلاع یافته باشند
پس چه امکان دارد که اینها [illegible] که اینها ابناشی اند یعنی بهستی حق باقی اند
(بخیر فاسد ۱۲)
اینها را غنیمت فتح اسم کردمی باید از ایشان چیزی بپرسم که هر که دانا را ببیند
و چیزی نه پرسد احمق است و نادان اول پرسید که شما کیستید وزیر گفت که این
راجه گجرات ولیست و من وزیر او هستم بجهت کشتن راجهسان مردم آزار برآمده ایم
(یعنی ملک گجرات ۱۲)
گرگ از روی خوش طبعی گفت که ای وزیری که راجه را در شب تار یک [illegible]
قسم بیانانی که از شیا حین چرا است آورده و نیز بیان خوب است که راجه را راج نیتی
(اخلاق [illegible])
و راج ودیا تعلیم کند یعنی علم عدالت و تدبیر مملکت بیاموزد تا روز بروز سلطنت
(یعنی علم [illegible] ۱۲)
او قوی گردد و ملک او زیاده شود و هر وزیری که راج ودیا نمیداند و راجه را تعلیم
نمیکند آن راجه راجه نیست و آن وزیر وزیر اگر شما آن راج ودیا را میدانید سابق

باشید و اگر نمیدانید همین ساعت خوراک من خواهید شد شما خورد سال آید
سخن مرا فهمیده جواب من داده از دام من خلاص شوید مطلب کرگهتی این بود که
ایشان بمعنی دانائی و نادانی و هنرمندی و بی هنری را نمیدانید و از روی فهمیدگی جواب گویند
[illegible] بشنو می فرماید که آنچه کرگهتی و راجه و وزیر گفتگوی که باهم کردند بتفصیل با تو
میگویم آنرا بشنو کرگهتی از راجه و وزیر پرسید که کدام چیز لطیف است که هزاران برنگها
در رو فانی میشوند مثل حباب ها سبب نهایت که در دریا فانی و معدوم می گردند و کدام
چیز است که اکاش هست و اکاش نیست و کدام هست آنکه چیزی هیچ هست و چیزی هیچ نیست
و کدام چیز است که حرکت میکند و نمیکند و کدام چیز است که سکونت دارد و ندارد
و کدام گیان است که مثل سنگ سخت است و کیست که در هوا تصویر میتواند کرد و ذره
که تمام کائنات درو گنجیده که هست چنانچه درخت در تخم سی گنجد و کدام چیز است
که هیچ چیز از وجدا نیست مثل امواجی که از دریا جدا نیست و کدام چیز است که دوم هست
و دوم نیست اگر این سوالها را جواب گفتید بهتر والا همین آتش گرسنگی من
خواهید شد وزیر گفت این معنی عالی را که بعبارتهای مختلف و بیان بلیغ تعبیر نمود
برهمه آنهاست اول گفتی که کدام لطیف است که هزاران برنگها در رو فانی میشوند
حق ۱۲
آن چیز لطیف حق است که از کمال لطافت او سبیلها بیان صفاتها مثل
نمیتوانند کرد و حواس ظاهری و باطنی گرد بارگاه کبریائی او نمی گردد و عقل
دوربین با دراک کنه جلالش نمیرسد و لیکن همه برنگها از یک پرتو رحمت و

جمال او بعالم ظهور مے آیند و بمقتضای قدرت او و ارادهٔ ازلی باز در دریای عظمت
و جلال او چون حباب فانی میگردند دیگر گفتی که چیست که اکاش است و اکاش نیست
برهمه اتما اکاش هست باین معنی که محیط است باشیا باحاطهٔ ذاتی و هیچ چیز از و بیرون نیست
و اکاش نیست ازین معنی که اکاش علم و ادراک ندارد و حق تعالی علیم بالذات است و
دانای غیب و شهادت دیگر گفتی که چیست آنکه چیزی هست و چیزی نیست اینهم
برهمه آتماست که هستی بحت است و هیچ چیز نیست یعنی قابل اشارهٔ حسی نیست دیگر
گفتی که چیست آنکه میرود و نمیرود هرکه راه میرود بمنزل میرسد و چون حق در هر منزل
موجود است پس گویا همه راه را طے کرده بمنزل رسیده است هرکه از جای میرود از انجا
جدا میشود چون حق از هیچ جا جدا نمیشود ظاهر شد که نمیرود دیگر گفتی که آن چیست
که سکونت دارد و ندارد چون حق همه جا است گویا در همه مکان ساکن است و چون در
مکان نمی گنجد هیچ جا سکونت ندارد دیگر گفتی چیست آنکه گیان است و صفت سنگ
دارد علم اولین و آخرین و ادراک کلیات و جزویات صفت حق است و سنگ
اشاره بآنست که هیچ در و اثر نمیکند چون در کائنات خوشی و ناخوشی اثر میکند
در حق عز و جل از هیچ چیز متاثر نمی شود پس صفت سنگ دارد دیگر گفتی که چیست آنکه در هوا
تصویر میکند این برهمه آتما است که در چیدا اکاش تمام کائنات را نقش می بندد
دیگر گفتی که چیست آنکه هیچ چیز از و جدا نیست این هم برهمه آتماست که کائنات سایهٔ اوست و از و جدا نیست
و دیگر گفتی کدام چیزیست که دو قسم است و دو قسم نیست برهمه در حقیقت دو قسم نیست در تعین دو قسم است در کلام الهی

واقع شده است که حق تعالی در دوم هر یکی است و در سوم هر دو و در چهارم هر سه و در پنجم
هر چهار و در ششم هر پنج علی هذا القیاس گرگٹی کلمات دلپذیر وزیر را شنید گفت که
ای راجه وزیر شما بسیار دانا است و عقلش بنهایت پاک و لطیف است راجه گفت که
تو آن همه آثار را میگوئی که طالبان معرفت او را اندانستن کنه ذات او و دانستن
وست و یافتن او گذاشتن همه چیز است و ظهور او آفرینش اشیاست و بطون او
قیامت کبری و منتهای بیان حقائق او بدیست و لیکن بیان بدیهم بکنه حقیقت او
نمیرسند و میانه هر دو طرف که تصور کنید اوست و هر دو طرف هم اوست و تمام کائنات
از متحرک و ساکن بازی اوست ذات یگانه او از کثرت تجلیات متکثر نمی شود و
دریای کلیت او از پیهم آمدن امواج متجزی نمیگردد چنانچه عارف صاحب کمال
شاه بلند پایه حضرت مخدوم منیری فرموده بیت واحد متکثر نشود از اعداد * دریا
متجزی نشود از امواج * گرگٹی سخن راجه را شنیده بیشتر خوشوقت شد و باطمینان
او آرام یافت چنانچه طاوس از باران و کمودنی از ماهتاب آرام می یابد
کمودنی گلی است که در شب ماهتاب می شگفد (نام گلی که در هندست) گفت ای راجه عقل شما کامل است و صحبت
شما به کرامت شد و سعادت اوست و غم و اندوه از و میرود چنانکه هر کس که چراغی
در دست دارد او را غم تاریکی نباشد و چون شما بمرتبه کمال معرفت رسیده اید
شایستگی آن دارید که خدمت شما بجا آورده شود اگر مطلبی و کاری در دشمنه باشید
اشاره کنید تا بتقدیم رسانم راجه گفت که مطلب من اینست که بعد ازین هیچ جانداری

بی گناه را آزار نداهی گفت قبول کردم هیچکس را آزار ندهم راجه گفت پس چه خوراک خواهی
خورد و قت تو سبب غذا چگونه خواهد ماند گفت چون من العبد از مدتی مدید از مردم آدمی
بیدار میشوم اشتهای ضعیفی بهم میرسانم و چندان آزار بمن نمیدهد اگر هیچ نخورم باکی
ندارد لیکن اکنون قرار میدهم که بطریقی مشغول شوم که بدن من بی سبب غذا
قیام داشته باشد و تا وقت موت اصلا گرسنگی نبینم راجه گفت اگر خوردنی
با آسانی دست دهد میخورده باش درین اثنا کرکٹی خواست که رخصت شود و راجه
باو گفت الحال میان ما و تو دوستی و معرفت بهم رسیده و طریق بزرگان آنست
که حق دوستی و صحبت نگاه دارند میخواهم که صورت کریه شیاطین را بگذاری
و بصورت زن جمیله شده چندگاه در خانه من باشی کرکٹی گفت وقتیکه من بخانه
شما بیایم چه ضیافت خواهید کرد طعام شما خود بکار من نمی آید راجه گفت که دزدان
و گناهگاران واجب القتل در حکومت ما بسیار جمع میشوند همه را بتو میدهیم که بخوری
اما سبب باید که آنها را بکوه کیلاس برده بکار بری چون کرکٹی بخانه راجه آمد سه هزار
کس کشتنی را جمع کرده به کرکٹی داد کرکٹی بوقت شب بصورت اصلی خود برآمده
و همه را بکوه کیلاس برد بشست میفرماید که ای رامچند الحال هم کرکٹی در ملک
کوهستانی می آید و راجه آنجا مردم کشتنی را نذر او میکنند و او میخورد و از خود هیچکس
را آزار نمیکند ای رامچند حکایت کرکٹی و لیلا را بتو گفتم که در ضمن آن معلوم کنی
که بغیر از برهم آنجا هیچ موجود نیست و عالم عدم صرف است و آنچه مشهود است همه وهم است

که بآنصورت ظاهر گشته و در معنی حکایت پسران اند برهمن کشنو و مثل جواهر را
زینت گوش خود بسازد بدانکه عالم همه جلوهٔ علم الٰهی است و عارفان همین جلوه
نوشوقت اند هیچ شغلی و کاری در کار نیست دولت عارفان بی اعتنائی از خود
بخود می آید حکایت آریا چند وقتی برهما روز خود را تمام کرده و عالم را فانی
ساخته خواب کرد و چون وقت صبح از خواب بیدار شده عبادت صبح بجا آورد
بار اول که آفریدن عالم نظر باکاش کرده هوای دید بغایت فراخ و عرصهٔ بسیار کشاده
اراده کرد که همه عالم را بدستوری که پیش ازین آفریده بود بظهور آورد بمجرد این اراده
همه عالم چنانچه بود بوساطت خیال و سنکلپ دل برهما موجود گشت و چون برهما
این موجودات را بهیئت مجموعی دید خود متعجب شده تصور این کرد که من یک ذره
قدرت و قوت در خود نمی بینم که مصدر اینهمه آثار عجیب توانم شد بمقتضای محبت ذاتی
و صفت رجوگن در دریای وجود ساده حرکتی خود بخود پدید آمد من ازان بهم رسیدم
و آن سایهٔ وجود خارجی نداشت معدوم صرف بود و من معدوم تر از دو دل
من معدوم تر از من و سنکلپ دل معدوم تر از و و مدار ظهور کائنات بر سنکلپ
دل است پس این همه نامتناهی که بر یکدیگر بسته شده است چیست و
چگونه است و سر و حکمت آن چه باشد از غایت حیرت از جملهٔ موجودات برتافته
خود متوجه آفتاب گشت و گفت ای نیر اعظم و روشن کنندهٔ عالم و پیدا سازنده
پنهان کرده های شب هیچ میدانی که اینهمه دیدنی ها که ما و تو می بینیم چه چیز است و از

و نور کیهتی و کائنات چیست آفتاب بر بمار المنکار کرد و گفت آفریننده عالم
و حقیقت عالم را بهتر از شما که مهاباند عجب است که این معنی را از من می پرسید اگر از روی
مهربانی بشنوید سخن من میل دارید شمه از حقیقت خود بگویم گفت در گوشه از جنوب
در دامن کوه کیلاس پسران شاهزنج واتر وانگرا دیست و پله دکر (هندوستان)
وجه و بهرگ مشهور بنا کرده بودند سه زن حسب نام در انجا بر سینی اندر بام از اولاد
کستاب ... بن برهما ساکن بود و او زنی داشت از جان محبوب تر لیکن عقیم
بود و فرزندی نمی زائید چنانچه در زمین شوره درخت نمی روید و آن مرد و زن
را آرزوی فرزند در آزار داشتند و درین آرزو بگوشه از کوه کیلاس رفته بریاضت
مشغول شدند خانه ایشان سایه درخت بود و خوراک آب و برف بعد از مدتی
مهادیو مهربان شده نزد ایشان آمد و گفت مراد خود از من طلبید که من از شما
بسیار رضامندم گفتند که ده پسر صاحب کمال میخواهیم مهادیو ایشان را بوجود ده پسر
بشارت داد و رفت برهمن و زن او ازین بشارت خوشوقت شده بجای خود
رفتند و ده پسر چنانکه میخواستند یافتند پس از زمانی مرد و زن این پسران
را خورد سال گذاشته از دنیا رحلت کردند پسران با هم مشورت کردند که روزگار
بسی نداریم بهتر آنست که مطلبی بخاطر آورده بکوه کیلاس برویم و در انجا بعبادت
در ریاضت کنیم تا مطلب بدست آید همه باتفاق آنجا رفتند و فکر کردند که کاریکه با
عزت و وقار است در حاصل کردن آن سعی نمائیم یکی گفت اگر رئیس

باشم بهتر است دوم می گفت که ریاست الّا که بهتر از آنست سوم می گفت که راجگی ملکی بهتر
از آنست چهارم می گفت حاکم دنیا بودن بهتر از راجگی ملکی است پنجم گفت اندر بود
بهتر از آنست ششم گفت برهما شدن بهتر از آنست که دیگر ده برهما چو پاره زده اند همه
برسند و همه برادران یعنی اتفاق کردند که چنان سعی و تلاش تقدیم رسانیم که همه برهما
شویم برادر کلان گفت می باید که هر کدام از ما همین تصور در دل خود متمکن سازد که
من برهما ام و آفریدن عالم مفوض بمن است همه برهمن زاده بایماء سلیقه که برادر کلان
رهنمونی کرده بود بریاضت و مجاهده اشتغال نمودند در اندک فرصت همه برهما
شدند و برای آن برهما ده برهما هم رسیدند و در هر برهماند یک آفتاب است
و آفتاب یک برهماند منم و چون این آفتاب در برهماند همین برهما بود که خلقت
عالم از دمی پرسید معلوم شد که این برهما یکی از پسران اندر برهمن بوده است
بسشت میفرماید که ای رامچند همین دل آفریننده عالم است و حسب قدرت
و آنچه دل ممکن بیان معتبر است کار بدن چندان اعتبار نه دارد و چنانچه همین
بدن زن و خواهر برادر برابر گیرند تفاوت بقصد دل است اسکی رامچند همین قدرت
دل ببین که پسران برهمن بقوت دل برهما شدند ای رامچند جیو آتما و دل
با بدن یگانگی تمام دارند و در میان ایشان مناسبت نیست الا در طی سر و از
جهت همین یگانگی است که از درد و آزار یکی دیگری آزرده میگردد و برین تقدیر
می باید که از بریدن و سوختن بدن درد و آزار به جیو آتما و دل نرسد

همچنین از کمال اختلاط و امتزاج و آمیزش که در میان بدن و اینها شده است
(یعنی از آتما و دل را)
نمیشود تا تمیز عدم کم بیگانگی آنها را نمی‌شناسند و افعال بدن را با آنها نسبت
می‌دهند و میگویند که من میخورم و من می‌بینم به چشم و حقیقةً نیست که آنکه میخورد و می‌بیند
چیزی دیگر است و اگر کسی بقوت عقل و دلیل و برهان و ارشاد مرشد کامل
و کسب ریاضت جیو آتما و دل را از بدن جدا فهمد و جدا داند و این معنی را خوب خاطر
نشان و ذهن نشین خود سازد از الم و آزار بدن اصلا آزار نمی‌یابد چنانچه از
پاره کردن جامه بدن مجروح نمیگردد از زخمی شدن یکی آزار بدیگری نمی‌رسد
و ثمرات و نتائج ریاضت و مجاهده که معارف موحد را حاصل میشود همین است که بیگانگی
و جدائی در میان روح و بدن شناسد تا الم و آزار دنیا و آخرت پیرامون ایشان نگردد
اگر چه نقصانات [illegible] ایشان از زر و زر اول [illegible] تحقیق توحید و یگانگی نیست [illegible]
که مقتضای [illegible] ریاضت حقائق عالم وجود بخود حاصل گردد چنانچه
کرامات که منظور نظر حق بین ایشان نیست اما بحسب اراده الٰهی گاه گاه از ایشان
بظهور می‌آید اکثر مردم گرفتار دو وهم باطل اند اول آنکه یکی را دو میدانند دوم آنکه
دو را یکی می‌پندارند [illegible] ایشان برین دو وهم افتاده است و آزار دنیا
و آخرت ایشان از آنست که حق با کائنات در حقیقت یکی است و دو میدانند و
روح و بدن در نسبت در ظهور دو است و اینها یکی تصور میکنند حاصل آنست آنکه هرکه
دل را از بدن جدا کرد هیچ درد و آزار باو نمی‌رسد درین باب حکایت آورد

این صورتها در دل چنانست که تمام صورت طاوس از پرهای رنگین و گوشت و پوست و سر و منقار و گردن و سینه و بازوها و پایها همه در بیضه مندرج و پنهان است چنانچه تمام صورت درخت در تخم پنهانست ای رامچند مثال دل چنان است که بعضی ظریفان در تهاتی ترتیب داده باطفال دولتمندان میگویند چنانچه

حکایت طفلی از اولاد دولتمندی با دایه خود گفت که افسانه رنگین پیش من نقل کن دایه گفت که سه برادر بودند پسران راجه ملک خیال که در کمال مردانگی و دینداری نظیر خود نداشتند از انجمله دو از شکم مادر برنیامده بودند و یکی از پشت پدر جدا نشده بود و حتی آن هر سه برادر بقصد تماشا ملکی بر آمدند و در راه درختان سبز سیر دار دیدند که در باغ آکاس رسته اند ساعتی دران باغ آرام کرده و میوه خورده روان شدند بعد از ان سه دریای بزرگ دیدند دو دریا آب نداشت و یکی خشک بود هر سه برادر در دریا خشک غسل کردند و آب بازی نمودند و آب شیرین او که مثل شیر بود خوردند و از انجا روان شدند و در شهری که محله و خانه و کوچه و بازار و آدم نداشت در آمدند و شور و غوغای مردم شهر شنیده تعلق خاطر پیدا کردند که در انجا بارام نشینند سه خانه یافتند که دو را بنیاد نبهاده بودند و یکی دیوار و ستون و سقف نداشت در حمل شدند خانه بسیار زیبا و آراسته دیدند در انجا سه دیگ طلا یافتند دو را پارچه پارچه کرده بودند و یکی ریزه ریزه گشته طلا بود و دیگ سیوم هم آگرفته در و طعام پختند و او اول سه برهمنان بی دهن دادند که یاشته تمام خوردند و باقیمانده را خود

شد که طلوع ماه شب تاریک را چون آزار گرسنگی بسیار کشیده بودم اندک طعامی ازو
طلبیدم و گفتم که بهترین نعمتهای دنیا آنست که بدیگری رسانند هرچند الحاح از حد بردم
مهربان نشد و گفت که من دختر کناسم و این طعام برای پدر خود که درین نزدیکی بکار و بار زرا محنت
مشغول است می‌برم بتو نمیتوانم داد آری اگر ترا زن کنی حصه ازین بتو میدهم که شوهر از
پدر بهتر است چون گرسنگی را ازو قبول نمودم نصف آن طعام بمن داد و از گرسنگی
که در حالت درماندگی مردار هم حلال میشود طعام کناس را خوردم دختر مرا پیش پدر خود
برد و گفت که من این شخص را شوهر خود کرده ام تو هم قبول کن برای رضای شوهر پدرش هم آباد
زن او راضی شد وقت شام که آنها بخانه خود رفتند مرا همراه بردند بخانه دیدم پر از سگ گرسنه کوچه
و گوشت مردار و نجاست بسیار کناس بزن خود گفت که برای تو داماد آورده ام زن هم
قبول کرده دختر بمن داد چنانچه کردار بد نتیجه بد میدهد و کناسان در خانه او مثل
زاغان و کرگسان بر مردار جمع شده و تا هفت روز جشن بود درین هفت روز مشغول شده دختر آن
خوارکی میکردند دهل می نواختند بعد از هشت ماه آن منکوحه حامله شده دختر زائید چنانچه
افلاس غم می زاید و بعد از مدتی پسری آورد چنانچه صحبت احمق شیاطین آرد و بعد
پسر دیگر زائید چنانچه بر گناهگار بلا و محنت پی در پی می آید بعد از مدتی درانجا
قحط عظیم افتاد و مردم انجا متفرق گشتند من زن و فرزندان را همراه گرفته از آن ملک بیرون
برآمدم چنانچه شخصی از دوزخ برآید و در راه چیزی برای خوردن نیافتم گرسنگی
بمرتبه غالب شد که قرار دادم که خود را بکشم و یا بسوزم و خلاص شوم درین اثنا آواز

نقاره بگوشش من رسید بیدار شدم دانستم که این تصرف این بازیگر است که این همه
تعب و محنت داده چنانچه نادان جان را محنت میدهد بازیگر از شنیدن این سخن
راجه خائف شد مجلسیان راجه گفتند که این بازیگر نبود که نزد ما نگرفته بیرون رفت این اشارتی
است از اسرار الهی که شما را بحکمت ظهور عالم مطلع ساخت تا بدانید که عالم ظاهر مثل
عالمی است که شما معاینه کردید همه ساخته و پرداختهٔ دل است لهذا بسبب سیفر باید که آدمی
را محنت آثار دل پریشان میکنند کردهٔ دل کرده انکار و بسته بهمان آنست که بستهٔ دل است
و آزاد همان که آزاد کردهٔ دل است این معنی را خوب فهمیده خود را از تنبیه بازدهی خلاص کن
ای رامچند اگر دل از حرکت بازماند هیچ وهمی آثار پریشان نمیکند چنانچه کوه مندر اگر
دریا را نجنباند اصلاً موجی نجنبد ای رامچند علاج بیماری دل را غیر از تو طبیبی دیگر کار نیست
تحقیق حرکت نبض و تشخیص مرض و مشقت ساختن معجون نخواهد اگر اندکی بخود پردازی
این علاج بسهولت بدست تو می‌آید علاج بیماریها که طبیبان میکنند گاه باشد که ثمره
میدهد و گاه بی‌اثر باشد و علاج بیماری دل که تو میگویم بغایت مفید و سودمند است
در آن علاج ترک هر محبوب است و گذاشتن هر مرغوب و یاد کردن آن و تا سعی نخواهی کردن
بر آن ای رامچند این بیماری صعب را چنین علاج آسان هر که نکند لعنت بر دو او آدم نیست
کرمی است که جان کیفی دارد اگر گویند که گذاشتن محبوب سخت و دشوارترین بلاها
و مشکل‌ترین کارهاست چون آسان توان گفت گوییم که آسان بودن این علاج
از جهت است که علاج دل بدل است دارو را از جای دیگر نمی‌باید آورد و دو دلیل

این سخن آنست که چون دل در کار کرد نها سخت است با آهن مشابهت دارد و تا بجانب خواهشها و آرزوهای خود حرکت میکند با آهن گرم مشابه است که حرکت گرمی را لازم دارد و چون از همه خواهشها خود باز آمد و ساکن شد مثل آهن سرد است پس چنانچه آهن گرم را با آهن سرد می کوبند و ظرفی یا سلاحی میسازند همچنین دل پریشان را بدل آرمیده اصلاح باید کرد و بیضی حرکت و سکون هر دو صفت دل است گاهی این صفت بر دل غالب میشود و گاهی آن یکدل را باعتبار این صفات دو میتوان گفت و هر صفت را که بر صفت دیگر غالب شد گویا دل بر دل دیگر غالب شد والا فی الحقیقت دل یکی است و آنچه بزبانها جاریست که دل آرام را میجنباند یا آرام میدهد سخن همی است اما در حقیقت آنجا صاحب کمال قدرت است و استقامت در کارها صفت ذاتی اوست ولیکن آنجا گاهی مشابه و بطرف دل میرود و از جنبانیدن او میجنبد و گاهی با استقامت خود نظر داشته موافقت دل نمیکند بلکه او را هم براه می آرد مثل پیری که گاهی با طفل دهان کردن شریک میشود و گاهی به نظر نشان خود کرده طفل را هم از بازی باز میدارد تا او را مجید بعد از فانی شدن دل و آهسته شدن حیات یعنی بعد برآمدن دل و حیات از نظر است و صفت حرکت بیرم آنجا نمی ماند و بس کمال معرفت همین است که کسیکه بر دل غالب شده و او را مسخر خود کرد و تسخیر پیرسه لوک پیش او برابر گاهی است و هرچه دل ایشان محبوب و نیکی می پندارد اگر تو آنرا مکروه و بد دانستی دل مسخر تو شده من و تو و آن و این چون از من .... و این از تو اگر این اعتبار است از پیش نظر تو برخواسته باشد یا نادیده

دل را بدیدی ای رامچند اگر در آکاش ابر یا باد او رای جنبانند اگر نباشد باد در آکاش تصرفی نمیتواند کرد همچنین در هوای آتما اگر دل بود و یا باد سنکلپ را می جنبانند و اگر دل فانی شود و باد سنکلپ با آتما کاری ندارد اگر باد قیامت بوزد و هفت دریا یکی شده عالم را غرق کنند و دوازده آفتاب بیکبار بتابد همچنین آتما را از جا نمی تواند برد ای رامچند سنکلپ مثل گدائی است که از هر کس و هر جا چیزی میخواهد سنکلپ نداشتن راج و سلطنت است برین تخت بآرام نشستن ای رامچند دل را حرکت خطرات لازم است چنانچه آتش را گرمی داتش که گرمی نداشته باشد مرده است همچنین دل که خطرات نداشته باشد مرده است و مردن دل همچون مکت اما باز داشتن دل از خطرات مشکل کاریست و علاجی که در دفع خطرات ممکن است همین است که متوجه خطرات نباشد و از پی آن نرود و خطره را عین بیماری بداند ای رامچند دل میان یک دانا و صد هزار نادان افتاده است یعنی در آتما و کائنات اگر آتما بقوت همت او را بطرف خود بکشد داو با آتما یکی شود و در وقت مراقبه پیوسته تعقل کند که من همین آتما ام عین آتما میگردد و صفت دانائی لازم او میشود و اگر کائنات او را بطرف خود می برد مثل سنگی میشود که در نادانی امثال است و عجیب تر آنکه هر کرا حرص و آز در گرداب تفرقهٔ عالم انداخته است کشتی که سبب نجات او تواند شد همین دل است اگر گویند که سبب وجود دل اودیا است یعنی نادانی و اودیا ازلی است پس با وجود اودیا فانی شدن دل چه امکان دارد گوئیم که اودیا اگرچه ازلی است اما امر عدمی است و نام او بمعنی دلالت میکند و در حقیقت هرگاه نادان می شود که اودیا ازلی است تصور میکند

هر که این جگت را بتمام سیر ساند در حیات دنیا دوازده سال ببلا و محنت گرفتار
میشود و چون این عمل در تن در کرده بود سببی آنکه بدن او در میان شد دوازده سال
در تصور خود و خیال یعنی کناس بود و حقیقت بازیگر از من بشنو که من آن روز در مجلس
راجه لون حاضر بودم وقتی که راجه بمقدمهٔ سواری خود و ملاقات کردن با دختر
کناس و نکاح کردن با او تا آخر نقل کرد مجلسیان او از من پرسیدند که این چه بود
که راجه دیده است من ساعتی مراقبه کرده حقیقت حال را دریافتم و گفتم ای راجه
شما در دل جگت را سیر کرده بود بنا بر آن دوازده سال در دل آزار و محنت
کشیده و این بازیگر بازیگری بود فرستاده اندر بود و آمده بود که شما را این بلا گرفتار
ساز دای رام چند نادانی و دانائی هر کدام هفت مرتبه دارد و این چهارده مرتبه را
چهارده بهومکا میگویند که بطریق اختصار بیان آن میکنم تا از هفت اول پرهیز
یعنی حالا اشتغال شد
و به هفت آخر العمل آرسی و هیچ هر هفت که در دل محکم میشود ثمرهٔ آن از یکی بعد یکی
بظهور می آید نخستین مرتبهٔ اول از مراتب نادانی هستی موهومی است که آنرا بیج جاگرت
میگویند دوم منی و مائیت و آنرا جاگرت میگویند سوم من آنم که آن کار و این
ساری
کار کرده ام و آن را مها جاگرت میگویند چهارم آنکه چیزی چنین در خیال آنست و در حقیقت
چنین نباشد چنانچه شخصی گرما خورده سراب را آب میپندارد و اقوال کسی را خود دیده
آنرا جاگرت سپن می گویند پنجم خواب دیدن که شخص حال فراموش کند و آنرا
سپن میگویند ششم خواب یکه بتفصیل بنجا طلوع شده باشد و آنرا سپن جاگرت میگویند

هفتم خواب بیهوشی که هیچ چیز نه بیند و آنرا اسکیپت میگویند و از مراتب هفتگانه
دانائی اول آرزوی حکمت و معرفت است و حسرت خوردن بر آنکه من چون نادان
مانده ام و از صحبت کاملان رسیدن امید بستن و شاستر خواندن و مهم این مرتبه را سبهها میگویند
یعنی خواهش نیک ۱۲
دوم سعی و تلاش و سلوک و معاملت مطابق آن آرزو و آنرا بچارنا میگویند
یعنی تفکر در ستر ۱۲
سوم بهم رسیدن وحشت و نفرت از اختلاط محسوسات بعد از حصول دو مرتبه سابق
و آنرا تنمانسا گویند چهارم اجتناب تمام از محسوسات و از تعلق خاطر بدان بعد حصول سه مرتبه
غرق کردن ذات خود ۱۲
سابق و دوام مشغولی بحق و آنرا ستواپت میگویند پنجم مشغولی بحق بمرتبه برسد که تا کار خود را
بزور بطریق دیگر نتواند برد و آنرا اسسکت میگویند ششم در یاد حق چنان مستغرق
شود که تا کسی او را بیدار نکند بیدار نشود و خود بخود بیدار کردن قادر نباشد و آنرا اپدارتها
یعنی نا بود حقیقت ۱۲
بهاونی میگویند هفتم استغراق بمرتبه رسد که از بیدار کردن دیگری هم بیدار نشود
و حضور حق ظاهر و باطن او را فرا گیرد و آنرا اتری اوستها میگویند و این مراتب
دانائی در عین حیات یا جیون مکت جمع میشود و در کمال انسانی سوای اینها هیچ مرتبه باقی
نیست الا بعد از مردن که مرتبه بدیهه مکت می یابند ای را تحقیقه مرتبه هفتم دانائی
هر کرا نصیب گردید در هستی مطلق فانی و محو گردید و اصلا بکار دنیا نمی پردازد و اگر
گاهی بطریق رسم و عادت کاری میکند چنان است که گویا در خواب میکند
و هر که صاحب این مرتبه شد خواه از اشراف باشد و خواه از ارذال خواه از جیونات بزرگ
ترین اهل عالم اوست اگر او چند تصرف او در دنیا و نا داستن را بار دیگر ...

عالمی را که در مرتبهٔ چهارم اگیان بهومکا یعنی جاگرت سپن دیده بود اراده کرد که بازبیند بهبانهٔ صیدی وزیر خود را همراه گرفته بیرون برآمد و در کوه جنوب قبّهٔ آن زمین را چنان دید که گویا در سیر سابق دیده بود و در انجا جماعهٔ کناسان را پیدا کرده حقیقت پدر زن خود را پرسید و بعد از تفحص بسیار بخانهٔ خسر راه برد و آنجا زنان پیر و جوان را دید که گریه میکنند و مادر زن خود را شناخت و از وی پرسید که چرا گریه میکنی گفت که من دختری داشتم که شوهر نیک سیرت یافته بود و از وی یک دختر و دو پسر بهم رسانیده و مدتی باهم گذرانیده چون درین ملک قحط افتاد و اما د زن فرزندان گرفته ازین سرزمین برآمد الحال خبر آنها نمی یابم که کجا رفتند و چه پیش آمد راجه سخن او را شنیده با چشم پرآب نگاهی بجانب وزیر کرد و مادر زن را تسلی نمود و انعام داد و از انجا برگشته بشهر آمد و در کمال تعجب و تحیر میگفت که او دیا عجب تصرفی دارد راست را دروغ میکند و دروغ را راست را نجنا پرسید که ای برهمن من درینجا حیرانم و حیرت من اصلاً دور نمی شود که معامله خواب چگونه راست شد و راجه بوان دریند چهار گهری دوازده سال چطور دید بسشت فرمود که خاصیت اودیا همین است و کار او ست که این چنین تماشا نماید اگر حکایت کاوه برهمن می شنوی همینه بر تو خوب ظاهر خواهد شد در بیان حکایت در ایشیم پرکرن مذکور خواهد گردید ❊

تمام شد اوتپت پرکرن و در پرکرن چهارم شروع افتاد آغاز استهت پرکرن عالم تصویر لیست که نقاش ندارد یعنی آفرینندهٔ ندارد

واین اشاره بمسئله توحید است که آفریدن و دوگانگی نیخواهد و رنگ ندارد که پرم آتماز
بیرنگی بر نیامده است و مکان ندارد که پرم آتما مے نماید و پرم آتما را امکان نیست
و تماشا کننده هم موجود ندارد که بغیر از دل چیزے نیست که این صورتهای وهمی را تماشا
کند و دل بغیر از موهوم مے است پس دل آئنه عالم است و آتما آئنه دل چنانچه کسے
صورت خود را در آئنه مے بیند و آن آئنه را با صورتش در آئنه دیگر مے بیند و فرق
درمیان این دو آئنه اینست که چون آتما نرمل است یعنی بغایت روشن و لطیف است صرفی
در صورت نمیکند و آئنه دل سے فی الجمله تیرگی دارد و آئنه تیره صورت را چنانکه هست
نمی نماید ای را مچند چنانچه آئنه را در نمودن صورت اختیار نیست همچنین حق در نمودن
عالم مختار نیست بلکه این نمود خود بخود است و از لوازم ظهور وجود او ست ای رامچند
این عالم که در یک آئینه حق می نماید نه کار آن است و نه کار ج یعنی نه آفریننده است و نه آفریده
شده و چیزی نیست که شایسته تعلق خاطر و دلبستگی بوده باشد پس بر آئے آرام دادن دل
خود آن یکے را طلب کن که اینهمه ظهور او ست و بغیر از وی هر چه مے نماید وهم و خیال است
چنانچه تخته سنگی که بذات خود نقشے ندارد بتصرف دست و قلم نقشهای بسیار در و
ظاهر میشود در بیان حکایت شو کر پسر بهرگ رکهیشر لیشو حکایت ای رام چند
در کوه مندر که جای روئیدن گلهای رنگارنگ است بهرگ نام رکهیشر بعبادت و ریاضت
مشغول بود او پسرے داشت شو کر نام بکمال عقل و کیاست و حسن صورت و ادب ظاهر
موصوف بود پیوسته خدمت پدر بتقدیم میرسانید و از لستی غفلت و نادانی

برآمده هنوز باوج معرفت نرسیده بود وقتی بهرگ رکهیشر خواس رامسخر کرده درمقام
نردیک سماده نشسته بود مثل راجه که دشمنان را شکسته ومسخر کرده درمکان جاه ودولت
قرار گیرد ودرین اثنا یکی از زنان سرایان اندر که آنرا اپسرا گویند در کمال حسن ولطافت
وغایت زینت لباس وزیور رای گل طوبی در گلو ورنگ بالش از باد پریشان مثل
برق درخشان در اکاش معرفت ناگاه شوکر بجانب او نگاهی کرده عاشق او شده وعشق
او را چنان بیقرار ساخت که از خدمت پدر باز ماند وبحکم اضطرار وناشکیبائی از سنکلپ
دل وتصرف باطن در مجلس اندر حاضر شد واندر را نمسکار کرد واندر هم او را تواضع و
اکرام نمود وزنان صاحب جمال مجلس اندر را چنان پرکرده بودند که گلهای نکهت
وبوشاخهای نازک باغ را پر میکند شوکر در انجا همان اپسرا را دیده مشتاق او گشت
وا او هم بجانب شوکر نگاهی کرده عاشق او شده وهر دو خواهان وصال یکدیگر
شدند شوکر تصرفی کرده تاریکی مفرطی پیدا کرد چنانچه مها دیو مهایرسلی را خلق
میکند دیوتاها هر کدام بجای خود رفتند وخلوت شد شوکر با معشوقه خود در سایه درخت
طوبی وانبوهی شاخهاش بعیش وعشرت مشغول شده وسه کرد روز ایل براث
وشصت هزار سال بهمین حال گذرانید بعد از ان نتیجه ثمر شوکر رسید که انبه هم
وکامرانی وانچه ثمره ریاضت وعبادت است شاید عمل بایست مهد آخر شد
بمجرد این خیال بدن کثیف او از آسمان بر زمین افتاد وبدن لطیف از خاک
رفت وبرف شده جانب شمالی ملک بنگاله بباریده شالی گشت ودران ملک

برهمنی بود برنج ان شالی را خورده آب منی بهم رسانید و از وی فرزندی تولد شد
شوکر نام و شوکر آب منی را گویند چون شوکر بسن بلوغ رسید بصحبت مرتاضان و
منیشرن مشرف گشت و از فیض صحبت ایشان توفیق عبادت یافته در کوه
سمیر مدت سی کرور و شصت و هفت لک سال ریاضت کشید و در انجا از ماده
آهوی اپسری بهم رسانیده در پی تربیت او شد و آرزو داشت که این پسر کلان
شود و عمر دراز بیابد و گیانی و دانشمند گردد و لیکن پدر پیش از تکمیل پسر مرد چند
تنزل دیگر دیده آخر بخانه مرد مرتاضی به پسری او تعین یافت و چون کلان
شد بریاضت اشتغال نمود در عین اثنا بهرگ از مراقبه سه لک و شصت هزار سال
بیدار شد و دید که بدن پسر مرده خشک شده افتاده است و لیکن از برکت
ریاضت و عبادت بهرگ آن بدن خاک نشده و از ترس بهرگ جانوران
هم نخورده اند حساب مدت مراقبه بهرگ با ایام دلیپ تا آنکه یکی از ایشان کلیان
است درست نشود و الا صحبت شوکر با اپسرا در مدت سه کرور و چهل و پنج
لک شصت هزار سال و ریاضت او در مدت سی کرور و چهل و شصت و هفت
لک سال با مدت مراقبه بهرگ راست نمی آید و با سیاهی صحبت اپسرا و
ریاضت شوکر بر سطر زمان محمول گردد یا هر دو مدت باهم مطابق باشد القصه
بهرگ بعد از مشاهده حال پسر بکال [illegible] [illegible] قهر کرده [illegible] خواست که
نفرین کند کال [illegible] در صورت اصلی خود گرفته [illegible] سر و شکل [illegible] و شمشیر در دست

وزیده در بر بالشکر بسیار آمده حاضر شد و بدید که بهرگ از غایت قهر و تحفت مثل
دریای قیامت آماده هلاک عالم شده است گفت ای بهرگ شما همین
مرا حض اید آمدن من باینجا بجهت حفظ مرتبه شما بود بدانید که از ترس نفرین
شما آمده ام شما میدانید که هیچ نفرین و حادثه در من اثر ندارد و چندین بارها
در بهارا خورده ام کدام یکی مرا نفرین کرد که شما خواهید کرد و چنان تصور کنید
که من اشتها دارم و شما همه غذای مائید اگر بنظر شاستر کرم بهوک یعنی کردار
و پاداش را ملاحظه کنید در هر گوشه صد هزار غذا و صد هزار غذا خوار افتاده است
کائنات همه غذا است و کردارهای بد غذا خوار هیچ چیز در عالم خواه از قسم
لذت و خواه از جنس الم واقع نمیشود الا نتیجه کردار نیک را نیک و بد را بد و
شما که دانا و بینا اید چرا دیده و دانسته نادان میشوید و تصور نمی کنید که بکدام
عمل بد شما را این حال پیش آمد و اگر بنظر حقیقت می بینید در حدوث حوادث
چه کردار و چه پاداش از ما و شما تقصیری نیست و نه دران تصرفی همه تقاضای
تنوعات وجود و شیونات الهی است بیت دریا بوجود خویش موجی دارد
خس پندارد که این کشاکش با اوست ۞ حاصل سخن آنکه در هر مظهر قدرت
کامله الهی هاست و طعن در و طعن در حق است و باز داشتن و بهرگ را از
نفرین خود ازین رهگذر است چنانچه در خبر مشهور واقع است که دهر را دشنام
ندهید که دهر خدا است کال گفت ای بهرگ اکنون ماجرای پسر شما را تا شرح

دهم وقتی که شما در بحر مشاهده استغراق داشتید پسر شما الیسرامی اندر را که بسوچی نام
داشت در اکاش دیده عاشق شد و در پی او بشهر اندر رفت و با او صحبت داشت
بعد از ان راجه ملک او چین گشت و چند تنزل دیگر دیده در تنزل حال پسر شیخی شده
است و باسدیو نام دارد و بر در یانگهای بعبادت مشغول است و هشتصد سال گذشته که از انجا
حرکت نکرده اگر بخواهید مراقبه کرده او را ببینید و بر احوال او مطلع شوید بهرگ
ساعتی بمراقبه نشست و پسر را دید و بر تنزلات او اطلاع یافت و بعد از مراقبه
بکال گفت که ای بزرگ ما طفل شمائیم و عقل ما در جنب عقل شما عقل طفلان است
عقل شماست که بر حقیقت ماضی و حال و استقبال اطلاع دارید کال این گفتگو را
شنید و خنده کرد و دست بهرگ گرفته از انجا روان شد و هر دو بکنار دریای
گنگ بار آمدند و پسر را دیدند و او را از مراقبه بیدار کردند پسر از جای خود برخاسته
هر دو بزرگ را تواضع کرد و گفت نادانی من که از خواندن شاستر و دوام عبادت
دور نشده بود از دیدار مبارک شما دور شد نظر شما خاصیت آب حیات دارد گستاخانه
می پرسم که شما کیستید و از کجا تشریف آوردید بهرگ گفت که تو صاحب مراقبه و
مشاهده خود ببین که ما کیستیم باسدیو در گهری مراقبه کرده همه تنزلات خود را
یاد کرد و دریافت که ازین دو کس یکی بهرگ پدر اوست و دوم کال است بعد از ان
باسدیو تبسم در تعجب شد و گفت که نظر و همی و تشکیک دل عجب ظهوری بود که
چندین عالمها و مرتبه ها و زمانها و مکانها را نموده است اکنون از دیدار فیض آثار

شما هرچه دانستنی بود دانستم و هرچه دیدنی بود دیدم و معلوم شد که عالمی که سابق
دیده بودم همه از تشکلب (دل) و تصرف دل بوده است و اینعالم که الحال می بینم هم ازین
قبیل است و همه وهم و خیال است و دانستم که بغیر از چنین بسروپ (یعنی حق) همه هیچ است ای
پدر الحال همراه شما بروم و بدن پیشین خود را ببینم بعد ازان بکوه مندر رفتند و
شوکر بدن مرده خود را دیده با پدر گفت که این بدن را شما بنا و نعمت پرورده
بودید الحال ببینید که چطور خشک افتاده است اما عجب آرام و بی تشکلب (حرکت دل) و بی
خطره افتاده است کاشکی زنده هم اینحال داشته باشد کال گفت ای شوکر
الحال تو درین بدن داخل شو چنانچه راجه بزرگ در آرامگاه خود داخل میشود
و بدستور سابق استادی (عنایت) و تیان میکرده باش و گفت ای بهرگ و ای شوکر شما از
خیر باد با میروم شوکر بدن باستعدیور را گذاشته ببدن سابق در آمد بهرگ آب
کوزه خود را بر بدن خشک او ریخت بدن خشک او بدستور سابق تازه و خوب
گشت و پدر و پسر در پهاران کوه سکونت نمودند ای رامچند حکایت بهرگ و شوکر
را بتو گفتم و احوال و واقعات ایشان را بیان نمودم تا تو بر حقیقت اینکار مطلع
شده در صلاح حال خود بکوشی و بهبود خود را از دست ندهی ای رامچند هر که
در بهبود خود فکر درست کرد و حقیقت را فهمید و انست و لذت لوک و پرلوک یعنی
دنیا و آخرت را گذاشت و خطرات او برطرف شد و مرغ دل او از دام بیاسنا
خلاص شد و زلال حقیقت او از تیرگی امکان و آلایش عدد دست برآمده صاف

و لطیف گشت چنانچه آب خاک آلوده از انداختن نرمی صاف میشود و نرمی تخمی ست که سائیده در آب می اندازند تا آب پاک شود و دلی که از خواهشها و آرزو خالی شد و از قید غفلت بر آمد مثل مرغی که از قید قفس خلاص میشود و چون ماه تمام نورانی گردید و صفت ستوگن که اصل او ست ظاهر میشود دیوتا یا عمده مثل ایشان به تریتا و مهادیو و اندر محتاج التفات او میشوند بلکه او بر احوال ایشان اطلاع دارد که اینها همه بسته قید و نظام و انتظام عالم و عالمیان اند و فراغت از اینها عارف احوال عالم را بچو آتش آرزو می بیند چنانچه کسی در بازار می نشیند و تماشا میکند و هر چه میگذرد میلی و توجهی ندارد و زن و فرزند را خوب شناخته با اینها صحبت میدارد و ضرری از اینها با و نمیرسد چنانچه کسی دزد را شناخته با و صحبت میدارد و دزد با و ضرر و آزاری نمی تواند رسانید ای رامچند هر که دل را در قید خود دارد باندک چیزی او را خرسند میتواند ساخت و اگر او را بطور او گذارد نعمت های هر دو عالم سیر نمیگردد و مثل شخصی که در قید باشد هر غذا و لباس قانع و خرسند میشود و اگر فارغ البال است هر چه بیاید قناعت نیست بلکه از سلطنت هفت اقلیم هم سیر نمیشود و پیوسته مثل دوزخ خواهش زیادتی دارد و بهیچ سیر نگردد

چو معده دوزخ * مگر که پا می نهد بر او خالق جبار * هر که دل مسخر کرده است هر چند او را خواهش و آرزو نمانده لیکن اگر احیاناً بمقتضای وضع زمان بخاطر برساند که این کار کلانی را هیچ صاحب قدرتی نتواند کرد و از من بظهور آید دل او

بقدرت تمام او را با تمام میرساند مثل درویشی که بادشاه عظیم الشان مسخر و معتقد او
باشد هرچند بذات خود هیچ غرض و مطلب ندارد اما اگر گاهی بنا بر مصلحت بعطا وا دا
کنند که اهل عالم در سرانجام آن عاجز باشند آن بادشاه عظیم الشان منت بر خود
گذاشته خدمت او را بتقدیم میرساند اعنی را همچند دل عجب دستگاهی دارد چون
روح را که بادشاه مملکت بدن است بکارهای بزرگ متوجه نمیکند وزیر وا
خیر اندیش میتوان گفت و چون بر خواندن علم باعث میشود استاد مشفق با
دانست و چون تربیت بدن میکند که منشاء تکمیل روح است بجای پدر است و
و چون خود را فانی میسازد تا کارهای آنها یعنی روح را صورت سرانجام یابد و مطلب اصلی یعنی رضوا
خود کامیاب گردد بجای فرزند رضا جو است که در کارهای پدر خود را فدا میسازد و چون
شایسته اعتماد میشود یار وفادار است و چون سبب دریافت حلاوت معرفت
است بزن معشوق می نماید که سبب حصول لذاتست ای را همچند حواس و قوی
دشمنان قوی اند از شر ایشان ایمن مباش و بر کشتی همت سوار شده از دریا
خطرات و مشاغل پراگنده دنیا بگذر و بساحت حقیقت آسوده شو و مانند
ببال و کیت از خدا غافل و با خلق خدا در جنگ مباش و مثل بهیم و بهباس نام شیطان شکه
نام همه شیاطان بوده
و ده از مراتب معرفت بهره مندی حاصل کن دوام و ببال و کیت شیاطین
بدکردار و نادان و پریشان کار بوده اند و بهیم و بهباس بوده اگرچه در اصل
فطرت شیاطین اند اما بمرتبه معرفت و دانائی رسیده بودند مجمل حکایت اینها

حکایت که در ملک پاتال یعنی طبقهٔ پائین زمین که همه دولتها و نعمتها در انجا مهیا
و از گلهای خوشرنگ و میوه های لطیف بسیار دارد شیطانی هست سنبر نام و او از
طلسم خیال خود که خاصهٔ شیاطین است و انرا مایا گویند لشکری مهیا داشت و مکرر
بجنگ اندر میفرستاد و وقتی که دیوتاها قابو یافته لشکر او را با وزرا و سرداران
کشتند سنبر لشکر دیگر از مایا ساخت و خود بجنگ اندر رفت و جمعی کثیر از لشکر اندر
کشت و شهر امراوتی را غارت و تاراج نمود و اندر گریخته بکوه سمیر رفت بعد از ان
دیوتاها طریق حفاظت(?) گرفته شیاطین را می کشتند ازین رهگذر سنبر تنگ
آمده سه دست از مایای خود بیافرید نهایت قوی هیکل و زور آور که هیچکس
بر انها غالب نشود و دست(?) یعنی شیطانست و از سه شیطان یکی را دام نام کرد
دوم را بیال و سوم را کت و انها را سردار لشکر خود کرد فرمود که هرگاه ایشان
خود بیایند بکشند و بغیر کشتن کار دیگر نداشته باشند و اینها با سنان(?) در عمارت(?)
محسوسات بهم رسید اصلا نداشتند و از کشته شدن و زخم برداشتن پروا
نمیکردند و در کشتن و مردن فرق نمی نمودند سنبر اینها را با لشکر عظیم باز بسر
اندر دیستا(?) و دایم بیه شیا(?) این چنان غالب شدند که هیچیک از دیوتاها قدرت
رو برو شدن و دست بسلاح کردن نداشتند و القدر کشته شدند که بحساب
در نیاید و هرجا که میرفتند شیاطین تعاقب کرده انها را میکشتند و اسیر میکردند
آخر الامر دیوتاها پیش برهما باستغاثه رفتند و حقیقت خود را بعرض رسانیدند

معدوم مطلق اند و وجود حقیقی خاصه برم آتماست ای رامچند همه عالم در آتما مندرج بود و ظهور آن از لوازم علم برم آتماست و خارج از آتما هیچ چیز نیست پس هرکه خود را جزو دید در صورت وهمی خود بسته شد و گفت که من ملک ندارم و مال ندارم و افسوس فرزند ندارم مثل او چنانست که کسی در خانهٔ خود گنجی دارد و نمیداند و مثل گدای مفلس کوچه بکوچه میگردد و هرکه خود را کل خبر دانست از قید کلی کائنات خلاص شد بلکه خود کل گشت ای رامچند هرکه از نور باطن کلیت خود را فهمیده است همه دیوتا ها محافظت او میکنند چنانچه برهماند را تا آمدن پرلی محافظت میکنند و صاحب کلیت را آدم میدانند و مالبقی را حیوانات ای رامچند هرکه میل مکت یعنی معرفت و رستگاری دارد اگر موافق حکم شاستر و کتابهای آسمانی سلوک می نماید بمطلب میرسد و هرکه بی ورزش عملهای نیک سخنان اهل معرفت را دیده معرفت کند هرچند بفهمد فهمیدن آن او را بمعرفت میرساند چنانچه راه را در عین خوردن آبحیات سر بریدند و راه نام دیتی است که خود را در هجوم دیوتا ها پنهان کرده در خوردن آبحیات شریک شده بود افتاب و ماه بر این معنی مطلع شده همه را خبردار ساختند و راه را سر بریدند هرچند آبحیات مرده را زنده میکند لیکن چون راه آنرا بادب و ورزش نخورد سر او بباد رفت و ورزش این بود که از دیوتا ها حقیقت گرفته آب میخورد ای رامچند کسی که شاستر بخواند و موجب آن عمل نماید و طالب مکت شود و بآهستگی سلوک کند و در کار خود اضطراب ننماید

امکان ندارد کہ مطلب نرسید معرفتی کہ در مدت بسیار حاصل میشود ثمرۂ آن نیست و زوال پذیر نیست ای رامچند دانا اگر خواہد کہ دانائی خود را امتحان نماید بجا رود کہ ہیچکس او را عزت نکند و از تہمت و لقش خود تغیری نہ بیند داند کہ دانا ست و از جملہ امتحانات دانا اینست کہ با اہل دولتمندان و بزرگان کمتر میشود و کسیکہ نزدیک ارباب دولت عزت و شان بہم میرساند باآنکہ این عزت برابر خواری نیست نشان آن دارد کہ نقصانی در و باقی ماندہ است و پیش خدا عزت او آنمرتبہ ندارد ای رامچند عمدہ طریق حاصل کردن معرفت ورزش اعمال نیک است و ہیچ چیز در کمال انسانی نخواندن شاستر ہمیشہ بہتر از آن صحبت نیک است و خدمت سادہ سنگم ای رامچند سادہ سنگم کسی است کہ یک عمل از اعمال شاستر ترک نکردہ باشد و صفات ذمیمہ از ذاتی شدہ باشد ای رامچند اہنکار را کہ معیوب گفتہ ام از آن روست کہ خود را بدن قرار دادہ میگوید کہ من لباس خوب پوشیدہ ام و اگر حقیقت اہنکار را فہمیدہ میگوید کہ من ... را ارادہ کند این اہنکار عین معرفت و دانائی است رامچند پرسید کہ حقیقت اہنکار را بتفصیل بیان فرمائید بسشت فرمود کہ اہل اہنکار سہ قسم اند یکی آنست کہ از مخالطت و مصاحبت بدن خود را عین بدن پندارند و میگویند کہ من دراز هم یا کوتاه این بدترین اقسام است دوم آنکہ من نیکو یدو چیو آتما را ارادہ میکنند و میپندارد کہ من لطیفم و از بدن جدا ام و ہیچ تعلق بہ بدن ندارم سیوم آنکہ من

میگویند و برهمه اینها میخواهند و میدانند که من کلم و علین برهمه ام قسم اول ناقص است
و قسم دوم کامل و قسم سوم اکمل و قسم اول را عارفان در ظاهر هم بد میدانند و مکروه
میدارند و نمیگویند که عصای من و کوزه من و نعلین من ای را مچند سبز چون دانست
که دام و وبال وکیت که مغلوب شد بد از شومی یاسا و نادانی بود گفت که سه دیت
دیگر پیدا ایسکم که کیانی باشند و شاستر بدانند و بسته اهنکار نباشند هیچکس بر اینها
غالب نشود و همین معنی را تصور کرده سه دیت دیگر یکی برهم نام دوم بیاس سوم دو
از مایای خود بظهور آورد از عجیبت اینها از معرفت و شجاعت خود تمام کائنات
را وهم و لعبت بازی میدانستند و پیوسته با دیوتاها جنگ میکردند و بر ایشان
غالب بودند تا مدت دراز ممالک ایشان را زیر و زبر داشتند هرگاه اندک
بوی اهنکار بدماغ اینها در می آمد و خطره غیریت و دوئی در دل اینها میگذشت فی الحال
بقوت معرفت و دانائی آنرا از خاطر دور میکردند و با هیچکس نه دوستی داشتند و
نه دشمنی و اکثر دیوتاها را بی سبب کشتند و سوختند باقیمانده های ایشان بی اختیار
شده بهر طرف گریختند و بهشن پناه بردند چنانچه دریای گنگ از کوه هماچل یعنی
کوه برف هزار نهر شده بر زمین آمد و بدریای محیط پیوست و چنانچه لشکرهای ابر را
که باد تند میگریزاند بکوهستان پناه می برد بشن چون پشت و پناه دیوتاها بود آن
هر سه دیت را بآتش سوزش جگر که سلاح بشن است سوخت و هر سه را بسبب معرفت
و دانائی به بهشت متمکن ساخت بشست فرمود که این هر سه دیت هر چند بذات خود

شر بر و بد کردار بودند اما چون انکار و باسنا از نهاد رفته بود گیانی شدند و
مکت یافتند ای رامچند تو هم باسنا را بگذار و عارف باش و بمقام مکت واصل شود
تفرقه های عالم را که زیر و زبر کننده عقل است خانی سازنا ای رامچند کلید گنج معرفت
فراموش کردن لذات و آرزو هاست و خواندن بید و شاستر اما طبیعت های
نازک را خواندن شاستر و شمردن اوراق تصدیع تمام است و خلاصه مضمون همه
شاستر ها یک سخن است آنرا از من بشنو و بعمل آر آنچه نفس آنرا شیرین و لذیذ میداند
خواه مطبوع اهل عالم باشد خواه نباشد و خواه مطابق شاستر باشد خواه نباشد
آنرا زهر قاتل و آتش سوزان انگار و نزدیک آن مرد ای رامچند نا میگویم که دنیا
و لذات دنیا عارف محقق را ضرر است همگی گفتگو در دور کردن تعلق و بستگی با آن
است پس عارف چون دانست که دل او را مطلوب حقیقی آرام تمام حاصل شد
بحسب اتفاق اگر نعمتی و لذتی از دنیا پیش او آید و آنرا بفهمیدگی و دانائی تصرف
کرد یقین است که از راه حرص و تعلق خاطر نخواهد بود و او را ضرر نخواهد کرد ای
رامچند هر کرا از عنایت و هدایت الهی معرفت و دانائی نصیب شد دل و باسنا
و اهنکار خود بخود از و میرود و غافل را اینها زنجیر گران است ای رامچند دل عارف
برحقیقی است یعنی در باب او هیچ نمی توان گفت اعتقاد سر قریب نتوان گفت که ادراک
ندارد و غمناک هم نتوان گفت که نشاء همه شادی های عارف اوست و او را متحیر
نمی توان گفت که با تمامی یکی شده است و ساکن هم نتوان گفت که به کارهای

بیرون و درون با و متعلق است و هست نمی توان گفت که در نفس الامر چیزی نیست
و نیست هم نمی توان گفت که راه یافتن بمعرفت و رستگاری موقوف بر دستار آنچه
پرسید که این همه کائنات از چه آنها بهم رسیده و در حقیقت عین چه آنهاست بود
و در چه آنها چگونه است و چه آنها خود هم دیده میشود یا نه بلطف فرمود که انعکاس از
نهایت لطافت نمی نماید چه آنها که صد هزار بار لطیف تر از هست چگونه نماید و چون
کائنات در تعین غیر چه آنهاست پس نقشهای نامتناهی که دیده میشود صورت کائنات
است که در آئینه چه آنها می نماید و چه آنها خود دیده نمیشود چنانچه صورت در آئینه می نماید
آئینه دیده نمیشود و نسبت نمود کائنات در و نسبت نمود موج است در دریا که از دریا
بهم میرسد و در دریا می نماید این همه نمود کائنات با توابع و لواحق آن در حق
در حق است چنانچه نمود صورت در آئینه بسبب روشنی آئینه است پس متوسط میان
نادانی و نادانی میداند که حق را دیده است و خطا کرده بلکه آنچه دیده است صورت
کائنات است که در حق بنور حق دیده و بسیار این همه را بنده طریق ارشاد این است که حقیقت
را اول مرتبه بشاگرد نباید گفت و الا راه دوزخ باو نمودن است بلکه اول خواندن
مسائل سلوک معرفت و معاملت باید فرمود و ارشاد و تعلیم حقیقت شاگرد تعینیت
ما بعد آزمایش تمام را چنین پرسید ای استاد حضرت ان شما که مثل دریای شیرین پاک
لطیف است مرا بکلی از خواب غفلت بیدار کرد و حقیقت را خوب فهمیدم اما
و نادانی من گاهی در حجاب نادانی پنهان میگردد سبب آن چیست و حق که

پرکاش سروپ است یعنی عین نور همیشه ظاهر و هویداست اما چون گاه گاهی از نظر
طالب مخفی و مستور میشود این حقیقت را باز خاطر نشین من بکنید گفت فرمود که سخنان
من از اول تا آخر یکی است و سخن همانست که روز اول تو گفته ام هرگاه معرفت
تو بکمال خواهد رسید و وسعت خواهد یافت این حقیقت خود بخود بر تو مکشوف
خواهد شد تحقیق سخن اینست که سه قسم اهنکار که سابق شرح یافت هر سه داخل
اودیاست یعنی جهل و نادانی و هر قسم پیش را قسم پسین دور میکند و علاج اوست
اول را دوم و دوم را سوم و قسم سوم که کاملترین قسمها گفته شد عبارت از این
است که من آنم همین برهم ام یعنی هم چون خوب فهمی از مغایرت خبر رسید بعد
زیرا که در عبارت من برهم ام دوگانگی لازم می آید پس درینحال جذبه الهی می باید
که این اودیای سوم را هم بر طرف سازد و من را از میان بردارد و تنها برهم
ماند پس از عارف و معرفت و معروف نشانی نماند و حق را بر حق نشناسد اما
را چند دیگر اول و دوم اودیا از تو دور شده است و قسم سوم در تو مانده است
چون درین قسم هنوز هم از غفلت و نادانی باقی است گاه گاهی مطلوب حقیقی
از تو رو می پوشد و هرگاه آن جذبه الهی جلوه گر خواهد شد دیگر حجاب و پرده
در میان نخواهد ماند اگر گویند که اودیا را به اودیا چون علاج میتوان کرد گوییم
از یک جنس اند علاج هر مرضی جز بضد نمیشود گوییم که علاج نمیشود مخصوص
مرضهای ناشی از سببهای مخالف یعنی در مرضهای باطنی شرط نیست و مثال این نیز بسیار است

چنانچه سلاح را بسلاح دفع میکنند و جامهٔ خاک آلوده را بشورهٔ خاک می شویند و
زهر مار را به زهر دیگر علاج می کنند و خار در پا خلیده را بخار بر می آرند والماس را
بالماس می تراشند ای راجپند هر سخنی که ما با تو درمیان می آریم بالفعل باعتقاد درست
آنرا فرا گیر و بموجب آن عمل کن و بطلب دلیل و برهان مقید مشو والا در ضائع نمودن
وقت خود سعی میکنی که فهمیدن دلیل هم وقتی میخواهد و هرگاه آئینه ضمیر تو جلا خواهد یافت
هم دلیل و هم انچه برای آن دلیل می آرند هر دو با هم بر تو ظاهر خواهد گردید ای راجپند هر سید
که اودیا عبارت از نادانی محض است و اتماگیان بر وبیا یعنی عین علم بهم رسیدن اودیا
در اتما محل تعجب است القصه باشید که این نادانی در اتما چطور بهم رسیده بسشت فرمود که
این سوال از من مکن و من هم نمیتوانم جواب آن گفت ترا همین قدر فکر باید کرد
که اودیا چطور دور میشود و مطلب همین قدر دور کردن اودیا است ای راجپند
کسی که اودیا داشته باشد او را درین فکر نباید افتاد که حقیقت اودیا چیست و
چطور بهم میرسد و چطور دور میشود که اینها وقتی میخواهند و وقت طالب صادق
عزیز تر از آنست که باین چیزها اشتغال نماید بلکه بعملی و شغلی که از استاد گرفته باشد
بآن بپردازد که ضروری و لابدی است و علاج دور کردن اودیا هم همین است
نه فکر و تدبیر دیگر ای راجپند بر حقیقت هیچ چیز وهمی در وقت گرفتاری بآن اطلاع
ممکن نیست چنانچه هیچکس در وقت خواب نمیداند که من در خوابم یا انچه می بینم
در خواب می بینم و علاج این وهم در هیچ وقت بدست هیچکس نیست چنانچه کسی در وقت

خواب قدرت ندارد که خود را بیدار سازد لیس حقیقت آورد یا را لعبارد دور شدن او تا
خواهی هقید بالفعل وقت خود را ضایع مکن ای ارجمند چنین سر و سیا یعنی حق تعالی که
عین دانائی است وفتی که خواست بیدلی متعلق شود خود را بصورت این اراده مقید
ساخت وجنوا تما نام یافت و چون این تقید اندکی زیاده شد انکار باهر سید چون
تقید دیگر بران افزود بده نام یافت و از سکلب بده من پیدا شد و از سکلب من
پنج گیان اندری که سامعه و لامسه و باصره و ذائقه و شامه باشد بظهور آمدند و از
تشکلب حواس پنج کرم اندری که گوینده و گیرنده و رونده و شنونده و بول عضو براز
باشد و عضوهای ظاهری و باطنی بهم رسیدند و این مجموع را بدن گویند پس آتما
این تقیدات را از خود پیدا کرده خود را بان بسته است چنانچه کرم پیله تار یا تن
ابریشم را از لعاب خود برآورده خود را با آن می بندد ای ارجمند چنین سر و سیا
این قیود و حبی را از خود برآورده خود را در دو در آورده است چنانچه تخم درخت
درخت را از خود برآورده خود بدرخت در می آید و در بند شاخها و برگها و گلها می افتد
ای ارجمند این دل که از آتش غم با سوخته است و اثرد ها می طمعه او را فرو برده
و موج دریای شهوتش غرق کرده و از غایت پریشانی بیدا کننده خود را فراموش
نموده او را از شغل فعلی که در گل فرو رفته است خلاص کن که کار تو خواهد آمد و
هر که در خیال غیر و بیچارگی بود ترحم نکند او ولیست لی حیر در صورت آدمی را
بترسید که اصل همه کائنات دل است و در نسبت همه برابر اند پس کی از من با

برہما چون ہستی و ہستیش فرمود که اول چیزی که از برہمہ آتما بهم رسید جیو آتما ست

و برہمہ آتما عبارت از روح مطلق ست و جیو آتما روح و روح باندک تعینی و

تفرقی بصورت دل ظاهر گشت و اول چیزی که از دل بهم رسید شبد ست یعنی

آوازی که آنرا سامعه میشنود و مادهٔ اکاش همان شبد ست و از دل و اکاش

سپرش بظهور آمد که لامسه آنرا در می یابد و مادهٔ باد همان ست و از ترکیب من و اکاش

یا در روپ پیدا شده باصره آنرا در می یابد و مادهٔ آتش همان ست و از ترکیب دل

و اکاش و باد و آتش رس ظاهر گشت که ذائقه آنرا در می یابد و مادهٔ آب همان ست

و از ترکیب دل و اکاش و باد و آتش و آب گندہ صورت یافت که شامه آنرا

در می یابد و مادهٔ خاک همان ست و شبد یعنی آواز ست و سپرش چیزیکه به مساس

گرفته شود و روپ آنچه دیده شود و رس آنچه چشیده شود و گندہ آنچه بوئیده شود

پس در اکاش شبد ست و بس در باد شبد و سپرش ست و در آتش شبد و سپرش

و روپ و در آب شبد و سپرش و روپ و رس و در خاک شبد و سپرش و روپ و

رس و گندہ و این عناصر پنجگانه با ماده های خود کمال آمیزش و اختلاط یافته

مزاج خاص بهم رسانیده شکل شراره آتش بنظر در آمد و این شراره مبدا انسان گردیده

یعنی عقل و حواس قوت یافت و شکل هیلی که در وقت پختن ... میشود و هیلی

میوه ایست مشهور و در میان دل نیلوفری انسان شکل صنوبر ... از گرفته

چون از اول نام برہما من شد امثال هم بانکه طی منازل نموده دل را خرم ...

ودل صورت بدن را تصور کرده تجلی جسمانی نمود اشت چنانچه طلا در سبیر قالبی که
در آید بشکل قالب می نماید واول ظهوری که بصورت عقل علم وافر دریافت
وسبزداری وسیل کارها وقوت حرفه با کسبها آراسته شد بر بیها مام یافت وچون
خلقت او باتمام رسید درین فکر افتاد که من برای چه مخلوق شده ام و بکشف
باطن دریافت که برهانهای سابق چه کرده بودند وصفت های ایشان چه بود
پیروی واقتدا بایشان شود وتمام کائنات را بتفصیل وترتیبی که باید از بطون
بظهور آورد و بجهت نظام عالم وتکمیل مصالح و اصلاح مفاسد وتربیت نفوس
اعلی وادنی چهار کتاب آسمانی بجهانیان رسانید وتقرر کرد که طرای اولاد و
احفاد او سمی وشش کتاب سمرت که مشتمل باشد بر علمیات واحکام هیژده
وشش شاستر که متضمن به عقاید واصول دین باشد وهیژده پران مبنی بر ذکر
حکایات مؤثر وتحکیم وقایع وسوانح عالم وسایر کتب مفیده تالیف نماید پس
ظاهر شد که دل بچندین ترکیب وترتیبی که مذکور شد صورت ومعنی پیدا است
وعالم از تشکیل او بهم میرسد وازفانی شدن تشکلات فانی میشود چنانچه از تمام
شدن روغن روشنی چراغ فانی میشود ای رامچند نشان دانائی وفهمیدگی است
که لذات جسمانی که دام عوام است ترا بند نکند ودرانچه نشنیده باشی حسرت بخود ودر
دیگران نباشی ودرانچه بیابی لشرطی تعلقی خورسند باشی ای رامچند دانا از متاع
دنیا مالع شغل او نیست و بآن آلوده نمیگردد چنانچه برگ نیلوفر در میان آب

و بان امیرشن ندارد امی رامچند دریای عالم از آب باشد پس هر که کشتی دانا
سوار شد ازین دریا بسلامت گذشت و آنکه نشد غرق گشت امی رامچند مثال دانا
و آفتاب یکی است که هر دو پیوسته راه میروند و از جهت بی آسودگی از راه باز نمی مانند
و اگر در راه نعمتی پیش آید بدان متوجه نمیشوند رامچند از شنیدن این سخنان نهایت
خوشوقت شد و دل او آرام یافت و خاطر خود را بانچه شنید و دانست آرام داد
رامچند پرسید که پیش ازین خلقت برهما را فرموده بودید که از ناف بشن بظهور
آمده است باز دیگر فرمودید که از آکاش مخلوق شده و آنگاه هیچ نام یافته الحال
میفرمائید که از دل پیدا شده این اختلاف چه معنی دارد بسشت فرمود
که آنچه ما در خلقت برهما و سائر مخلوقات دیگر گفته ایم امر مقرری نیست حقیقت
حال اینست که آفرینش برهما و سائر مخلوقات چون مکرر واقع شده و میشود لازم
نیست که بیک طریق باشد هر بار که آفرینش نو شده است اختلافی در وضع و ترتیب
و ترتیب عالم بظهور آمده چنانچه گاهی آفرینش عالم از مهادیو شده و گاهی از برهما
و گاهی از بشن و گاهی از ... برهما که رکهیشر بودند و برهما گاهی از نیلوفر ... سپید
و گاهی از آب و گاهی از برهماند که ... بیضه مرغ است و اول مخلوقات از
عناصر گاهی آکاش و گاهی باد و گاهی آتش و گاهی خاک بود و زمین وقتی همه درخت
بود و یکبار درخت خالی نبود و گاهی از آدمی پر بود و گاهی همه کوه بود و وقتی تمام
زمین از طلا بود حاصل سخن آنکه اصل عالم قدیم است و دو دریا و جنگل یایی در پی

نمی آیند و چیزی نیست درین عالم که توان گفت که اول مخلوقات است زیرا که هر
مخلوقی حسب تکرار اوضاع و ادوار مکرر ظهوری یابد و در کتب هندی یک قیامت
صغری باشد لازم نیست که همه اشیا بعینه موجود گردد و در دوره‌های یک قیامت
کبری است بر همانند تازه میگردد و هر چیز در هر وقت چنانچه در دور پیش بوده باز
بعینه ظاهر خواهد شد اکنون حکایت داشور برهمن بشنو حکایت در ملک
کهه بیابانی است که درختان سایه دار و مرغان خوش آواز بسیار دارد و در آنجا
برهمنی داشور نام پسر سولوما که از برهمنان مشهور آن زمان بود سکونت داشت
پدر و پسر در جنگ‌ها و در آن بیابان عبادت کردند اتفاقاً پدر ودیعت حیات سپرد
داشور از فوت پدر گریه و زاری و جزع و بیقراری از حد گذرانید درین اثنا
زنی از دیوها که آنرا بن دیوتا گویند و در بیابان میباشد و محافظت هر قطعه
زمین از بیابان یکی از آنها حواله است و بیشتر در نظر آیند و گاهی خود را می نمایند (فرشته صحرا)
نزد داشور آمده و خود را نمایان کرده سخن آغاز کرد که شما پندت و دانا اید کیفیت
بی ثباتی جهانیان چون غافل اید مثل نادانی (عالم) که از حقیقت کار آگاهی ندارد گریه
و فریاد میکنید پیدا است که هر که به عالم آمده است چند روز درین دنیا بوده به عالم
دیگر میرود مثل آفتاب که طلوع میکند و در ساعت خود را نموده بمغرب میرسد
و نهان میگردد داشور از استماع سخن بن دیوتا (فرشته صحرا) فی الجمله تسکین یافت و خود را از
ماتم زدگی و فروماندگی برآورده و تجهیز و تکفین پدر سر پرداخت و بعد از آن به دستور

در سوم سبت که وقت پرستش کالا دیوست زنان هر سه لوک در بندن بن جمع
شده بودند همه اطفال در آغوش داشتند و من طفلی نداشتم آتش غیرت مرا سوخت
بنابران پیش شما آمده ام شما که قدرت طولی دارید پسری بمن عنایت کنید و اگر
این آرزوی مرا نمیدهید آتش می افروزم و خود را میسوزم داشو سخن این دیوتا
راشنیده مهربان شد و گلی بدست او داد و گفت که بعد از ماهی پسری خواهی
زائید چون تو پسر را از ناس یعنی خشم بهم رسانیدی ویرا عارف خواهد شد بن دیوتا
در مدت یکماه پسری زائید به پرورش و تربیت او مقید شد چون پسر دوازده
ساله گشت او را پیش داشو آورد و گفت که این پسر از من دار شما بهم رسیده من
او را در خدمت جمیع مردم تعظیم کرده ام الحال نوبت شماست امید دارم که او را
طریق معرفت تلقین کنید داشو جواب داد که این پسر من است او را پیش من بگذار
و برو من او را تربیت خواهم کرد بن دیوتا آن پسر را گذاشته رفت داشو بعد چند روز
بتعلیم او پرداخت و در علم بید و بیدانت او را کامل ساخت بسشت فرمود
که من شبی در آن بیابان گذشتم و در نزدیکی آن درخت که جای داشو بود
رفتم و گفتگوی که با پسر داشت شنیدم میگفت که حکایتی تحقیق در داستانی تا زنده
در حقیقت عالم بتو میگویم بگوش هوش بشنو حکایت در جهان راجه ایست
سعو نام که در هر سه لوک نام آور است راجه های عالم حکم او را مثل لعل در ... اید
بر سر میگیرند هیچ قوی بازو بقوت و همت و شجاعت حریف او نمی تواند شد

شکوه او و حوصلهٔ اندر روشن و مهتاب و بودنی گنجد و شان او از بادشاهان بزرگ
هوش و قرار می رباید مدح او البته بدان متعلق ست اعلی و میانه و ادنی و او در
اکاش بهم میرسد و در اکاش نمی باشد و همانجا پنهان میگردد و در اکاش شهری
بنا کرده که چهار در و کوچه دارد و در هر کوچه بالاهای مروارید افتاده ست و یک
کوچه او هفت حوض کلان دارد و در عین شهر بیابان هاست و باغها و کوهها که
عشرتگاه بادشاهان و دولتمندان ست و در بارگاه راجه دو مشعل روشن میکنند
یکی گرم و دوم سرد و خانهای شهر همه حرکت میکنند و بعضی خانه‌ها بالاست و
بعضی پائین و بعضی درمیان و در هر خانه چوب سفید بکار رفته و چوبها را در گل
گرفته اند و پنج چراغ در هر خانه روشن و نیز هر خانه نه در دارد و دریچه‌ها القدر
کلیشمار در نیاید و هر خانه را نگاهبانی مقرر ست که از روشنی گیان معلوم میشود و
راجه بهمراهی نگاهبانان درین خانه سیر میکند و در هر خانه که از سیر کاهلی داندگے
بهم میرساند او را نگذاشته سیر دیگاهی اراده میکند که در خانه ناساخته در آید
بمجرد این اراده خانه تیار میشود و لیسر و اشو را مد رسید که صفت راجه سوم
و شهر او که بیان کردید حقیقت او را واضح تر بگوئید داشو گفت که اول بجلیت
که در حیدا کاش خود بخود بهم رسید و بعد انتیان از اسنکاپ می نامند راجه سونه‌ها
در ظهور او ماده ظهور عالم ست و فنای او سبب فنای عالم و روشن و مهتاب بود و
اندر ذرات آن آفتاب اند و او بهم اراده خود که من بسیار شوم بسیار میشود

و شهر و سر بهاند مُست و سه بدن را جبه یکی ستوگن دوم رجوگن سوم تموگن نام دارد
ستوگن صفت البقاست که مظهر خاص آن بشن است درجوگن صفت ایجاد است
که مظهر آن برهما است و تموگن صفت افنا است که مظهر آن مهادیو است چهارده کوچه
شهر چهارده لوک است یعنی چهارده ملک هفت لوک پائین را اهتال و اتل وتل
وستل وتلاتل و رساتل و پاتال نام کرده اند و یک لوک میانه را بهولوک میگویند
و شش لوک بالا را انیچر جهه لوک و سُرلوک و مهالوک و جن لوک و تپر لوک
و ست لوک می نامند و بالا با ای طرز وار ید که گفته شده اند دریا و نهرها است
که در چهارده لوک جاریست و هفت حوض هفت دریای محیط و بیابان ها و باغها
و کوه ها که عشرتگاه ملوک گفتم کوه کیلاس و سمیر و امثال آنست و دو مشعل آفتاب
و ماه است و خانه های متحرک بدنهای جهانیان و بالا و میانه و پائین دیوتا و
آدمیان و حیوانات اند و چوب سفید در گل گرفته استخوانها است و در میان گوشت
و پنج چراغ هر خانه حواس پنجگانه است و نه در دو سوراخ چشم و دو سوراخ گوش
و دو سوراخ بینی و دهن و راه بول و مقعد است و نگاهبان هر خانه آهنکار است و
اراده در آمدن خانه ناساخته اراده تعلق گرفتن به بدن تو است ای پسر چون
این شهر بنا کرده سنکلپ است اگر تو درست سنکلپ را دور سازی همه شهر
خراب و نابود میشود ای پسر اگر صد هزار سال خواه در زمین خواه در سرگ لوک
و پاتال عبادت و مجاهده کنی تا ذره از سنکلپ در تو باقیست بهره از زندگی

نخواهی یافت پسر پرسید که سنکلپ چطور بهم میرسد و چطور زیاده میشود و بچه تدبیر
فانی میشود واشسٹ گفت که بهم نگاه چنین سر رب تخم سنکلپ است و چون آن تخم
سبز شد جیت نام یافت و چون درخت کلان شد سنکلپ تمام هاست و
سنکلپ خود بخود خورد میشود و خود کلان میگردد و خود بخود فنا و زوال می‌پذیرد
بسشٹ فرمود که سخنان پدر و پسر را شنیده بسیار خوشوقت شدم و پیش آنها
رفتم مرا تواضع کردند و جا دادند تمام شب باهم صحبت داشتیم وقت صبح از ایشان
رخصت گرفته بجهت غسل بگنگ رفتم ای رامچند در جهانیان دو کمال ذاتی مشهور
است یکی کرتا پُردن که هر گونه کاری و صنعتی که اراده کند باندک توجه صورت پذیر
گردد و دوم اکرتا پُردن که هیچ کار ازو بنیاید ازین هر دو کمال هر کدام که ترا
خوش آید مبارک است اگر کرتا میشوی دانسته میشود که تو عین حقی که عالم را آفریده
و اگر اکرتا میشوی معلوم میشود که ترا در ذات مقدس الهی فنای کلی حاصل شده
است در هر تقدیر تو نور پاکی که عقل اهل عالم را در ادراک صفت تو اصلا راه نیست
کمال اول مرتبه الوهیت است و کمال دوم مرتبه حقیقت ذات بحت ای رامچند
کسی که بوصال روح خود لذت یافته است لذتهای عالم نزد او بیمزه و ناخوش
است مثل کسی که با زن صاحب جمال خوش طبع اراده هم صحبت میدارد مصاحبت
زن بد وی بی شعور یقین که مکروه طبع او خواهد بود ای رامچند کسی که از عقل بهره
تمام دارد هر طرف که نظر میکند جز فرزندان پنج عنصر هیچ چیز نمی بیند طبیعت

مثل یکدیگر اند طبع درست و فراست سلیم او را آگاه میسازد که تا چند با چند چیز با می
مکروه و بی مزه آلوده و گرفتار باشی هیچ چیز تازه در میان نیست که دانا از آن
لذت یابد و محل تنعم و التذاذ باشد ای راجچند گنج بسر سخت چون از مراقبه جدا
شد اشلوکی خواند که مضمونش اینست که کجا بروم و چه کنم و چه چیز بگیرم و چه چیز بگذارم
همه عالم درون و بیرون از من پر است پس چه طلب کنم که تحصیل حاصل است
و همه لازم حقیقت من است و از چه چیز متنفر شوم و بگریزم و از حقیقت خود چگونه
برایم بهشت فرمود که ای راجچند گفتگوی گنج آرزوی انبساط طبیعت بوده
از راه وحشت و نفرت که عارفان پیوسته خوشوقت است و شگفتگی لازم طبیعت
اوست در روز شادی و شب غم یکسان است چنانچه نیلوفری که از طلوع آفتاب
روز و شب شگفته است و نیلوفر متعارف شب نمی شگفد تمام شد ستتهت
پیرکرن و در پیرکرن پنجم شروع افتاد آغاز اپشم پیرکرن
مایا یعنی خواهش آفریدن عالم که باعث ظهور اوست بدو صفت رجوگن و تموگن
کائنات را بعرصهٔ ظهور می آرد و تا ذره ذرهٔ کائنات باد قائم است مثل خانه که
بستون قائم است و این همه او و مایاست یعنی اثر غفلت است که عارف را از و باید
گذشت و گذاشت الحال ای راجچند مرا همین می باید که هر چه از اسباب و متاع
دنیا است در گذاشتن آن تعب و محنت مکش که غیر تو نیست و هر چه حاضر دارد
در طلب آن اصلا مکوش که از تو جدا نیست و بالست ای راجچند دولت معرفت

بدو طریق بدست می آید یکی بطریق متعارف که از راه ارشاد مرشد و خواندن
شاستر و عمل نیک حاصل میگردد دوم بمحض عنایت الهی که بی سعی و تلاش
کسی را نصیب شود مثل میوه که از آسمان بر زمین بافتد ولی طلب بدست کسی
بیاید و درین طریق اخیر حکایتی نقل میکنم بگوش هوش بشنو حکایت آنکه روزی
راجه جنک راجه بدیهه نگری در ایام شباب بسیر باغی رفته بود و همراهیان خود را
دور گذاشته تنها خود بتماشای سبزه و گل مشغول شد اتفاقا جمعی از شیدایان
کاملان در یک گوشه باغ باهم صحبت و گفتگو داشتند چنان آنها را شنید و آنها را ندید
یکی میگفت که مردی بزن نوجوان صاحب جمال تعلق خاطر بهم رسانید و مدتی
در طلب وصال او سعی میکند و آخر الامر از وصالش بهره مند میگردد و لذات
وصال آن زن معشوقه از لذات و سروری که من طالب آنم ذره است سوم
دوم میگفت که بیشتر در دنیا دیده شده این همه را با تماشای اینها گذاشته
پرکاش و روشنی که بیشتر از نهاست و اصل همه هست من از او طلب میکنم سیده
سیوم میگفت چیزیکه میان هستی و نیستی است و در هر دو جا بلا هست و نور آسمان
و زمین و همه کاینات او است من از او طلب میکنم سیده چهارم میگفت که آن سکار
که در باو بنیامنم هست و سکاری که همه بالای اوست و از او جیا کا تیری گویند و آ
لطیفی که این اسم اعظم را در بونا با وادمیان و حیوانات بحرکت لب و زبان
پیوسته میگوید و می شنود من او را میطلبم و اثر آمد و رفت انفس سوهن ظاهر میشود

یعنی او نیم یعنی حق هستم و این ذکر همیشه و همه وقت در خواب و بیداری بی اختیار
از هر جانداری صادر میشود و هر که این ذکر را بشنود و بفهمد عارف است و آنکه نمی شنود
نشنیدن او مانع این ذکر نیست و چون در ابتدای حال حق پنهان است و سالک
پیدا لفظ پایین که پنهان است اشارت بحق است و لفظ بالا که ظاهر است عبارت
از سالک است و بعد از دوام شغل و کثرت تکرار این ترکیب ها برعکس میشود و بنظر
یعنی بر عکس
هم میرسد و حق ظاهر میگردد و سالک پنهان لهذا این شغل را نفس منتر میگویند
هیده پنجم میگفت که دل خلوتخانهٔ خاص الهی است هر که صاحب این خانه را
فراموش میکند و بدیوتاها رجوع مینماید مثل او چنان است که گوهر بهمن در خانه
داشته باشد و در طلب خرمهره سرگردان شود هیده ششم میگفت که متاع
دنیا بدست آوردن مشقت و خواری و نگاهداشتن تفرقه و محنت و در در رفتن
آن تاسف و حسرت هر که دل خود را باینطور بلا گرفتار سازد آدم نیست خر است
هیده هفتم میگفت که آرزوهای حواس همه مارهاست هر کدام از اینها سر براورد
سرش باید کوفت و از بنی آدم هر که صاحب اینقدر رتبه است هر که تمام است او
دیگران حیوانات را چه نیک سخنان سدهان از شنیده بیهوش شد و بعد
و از باغ برآمد و همرهان را وداع نموده داخل خانه شد و در گوشهٔ خانه رفته گریه
و زاری میکرد و میگفت که صد هزار افسوس که من در حوادث عالم چنان سرگردان
افتاده ام که گاهی راه از رسیدن پاهای مردم بحرکت می آید در پیش در

تا متناهی عمر من معلوم که چقدر است و در نهیدش اگر مطلبی بدست من نفتید وای بر من
بسلطنت و بزرگی دل بستن لفظی ندارد و درین میان خبر نکه بقا و ثبات داشته باشد
و دران عیب و نقصان نباشد نیست انکه بزرگتر و کلانتر است مثل بر بها د در عمر
اینها همه فانی خواهند شد آدمی را در خوردی نادانی پریشان میکند و در جوانی
زنان و در پیری فرزندان نمیدانم که وقت خوشی و راحت کدام است هر چه که
هست می نماید عاقبت نیست خواهد شد آنچه در صورت نیک می بینی اثر بدی در و
پنهانست پس بچه چیز دل توان بست هر که از چشم واکردن او همه کاینات از علے
واسفل در لحظه بوجود می آید و از چشم برهم نهادن او قیامت قایم میشود و فانی میگردد
یعنی بر بها و ر چه عالیم و صاحب دل که بیخ درخت او دنیا و نادانی است و زدی آن
پنهانی که نقد عمر را می دزد واکنون من بیدار شدم و دریافتم که این دزد گشتنی است
در اراده و تقدیر موافق است او را می کشتم راجه جنک این سخنان را گفته
خاموش گشت و حال او چنان شد که از گذشته و آینده یاد نمیکرد ای رامچند
راجه جنک طریق معرفت را خود بخودی بهمت دریافته است و از خود دریافته از دیگری
در حقیقت دولت معرفت محض صفای عقل و نور باطن یافته میشود و دو سه طریقها
دیگر مثل تربیت مرشد و ریاضت و جوگ در میان بهانه است همین تیز
فهم می باید و بس اکثر اهل عالم بجهت حصول دنیا تدبیر و التماس میکنند کاشکی
نصف آن سعی و کوشش برای افزونی عقل بکنند که بی عقل تخم غمها و الم ها است

وخزانه ریجها و بخت ها و از عقل روشن بهر مطلب بزرگ میتوان رسید و صاحب عقل
کامل را عیب حرص و هوا لاحق نمیشود مثل زره پوشی که هیچ سلاح در وکارنمیکند
ای رامچند هر که مرتبهٔ عالی میخواهد می باید که عقل خود را تیز و روشن سازد چنانچه
زراعت کننده که میخواهد از زمین خود حاصل بسیار بردارد زمین را خوب [illegible]
میکند ای رامچند تعلق خاطر بگرفتن گرفتنی ها و گذاشتن گذاشتنی ها عین گرفتاریست
کسی که دیدن برهمه آنها نصیب او شده است همه چیز پیش او یکسانست [illegible]
حق در نظر او جلوه گر است و از امید و بیم و بستگی و رستگاری برآمده با همه خوشی ناخوشی ها الم
و دوستی دارد و میداند که من روح لطیف ابدی ام که با هیچ چیز مخالفت و بیگانگی
ندارم ای رامچند عارف در ایستادن و نشستن و در راه رفتن و خواب و بیداری با همه
برهمه می بیند و میداند که عالم وهمی است و بس ای رامچند دل بذات خود شعور و
ادراکی ندارد و بوساطت عقل محسوسات متعلق میشود و لذت میگیرد چنانچه [illegible]
خود شکاری نمیکند و از شکار شیر قوتی برای خود میگیرد ای رامچند پیوسته در این
فکر باش که من آلایش محیطم و از حلیهٔ بدنی ناخستم و آهنکار نگذارد و فارغ نشستن
رامچند پرسید ای بزرگ بدن با اهنکار قائم است چنانچه درخت به بیخ هرگاه اهنکار را
نگذارم بدن چطور می ماند بسشت فرمود که برطرف شدن اهنکار بدو طریق
است یکی بتصور و خیال چنانکه کسی توهم میکند که تعلق زن و فرزند و خویش و آشنا
و اسباب معیشت را هرگاه بگذارم زندگانی من محال است این وهم چون از خود

دور کردن اهنکار بر طرف شد یا رفع و دور کردن این اهنکار بدن بحال می ماند
دوم در واقع و نفس الامر چنان که بعد از حصول چون حکمت اراده کنند که بمرتبه تمام
حکمت برسد و اهنکار مطلقا نماند در ینصورت بدن هم نخواهد ماند و این عین مطلب
است بیشتر فرموده ای راجع به اهنکار چهار صورت دارد اول آنکه میگوید که من
از مادر پدر زائیده ام و اینقدر کلان شده ام دوم آنکه میگوید که من لطیفم و از
سر و بار کثیف و فانی شدنی نیستم سوم آنکه میگوید که همه کاینات منم و هیچ چیز از وغیر
من نیست چهارم آنکه میگوید که من و همه کاینات از همه چیز بیرون شون ایم یعنی خالی هستم
اول نیا دغفلت و نادانیست و سه قسم آخر لوازم حکمت و رستگاری ای راجیند
همه کاینات شون هستند نه هیچ است اگر میگویند که عالم را چون شون میتوان
گفت که این مذهب شون بادیانت و شون بادی حجی بر مذهب اند که میگویند
که نه حق در خارج وجود دارد و نه عالم گوییم که الفاظ چندین که اهل مذهب ها
در اصطلاح خود بمعنی ها مختلف اطلاق میکنند مثل شون و برکرت و مایا و برهمه
و گیان و شیو و غیر که هم و ایشان تا تمام در گفتگوی خود از همه حق اراده میکنیم شون
ازان گوییم که او کنار ندارد یعنی شکل و رنگ ندارد و برکرت ازان گوییم که بحواس
ادراک کرده نمیشود و مایا ازان گوییم که شعشعه بر دیدن دارد و خود را بصد هزار صورت
می نماید و برهما ازان گوییم که از هر چه بنظر در آید بصورت عقلی و وهمی و خیالی مقید
گردد و حق ازان بزرگتر و برتر است و گیان ازان گوییم که گیان صرف است

یعنی عین دانائی و شیو از آن گوییم که آنند روپ است یعنی عین سرور و خوشی و
برکه از آن گوییم که پورن است یعنی همه جا پر است و ایشان از آن گوییم که بر کائنات
حاکم است و آتما از آن گوییم که لطیف است و ملابست و کثیف محیط حاصل جواب
اینست که هر چند لفظ شون مصطلح جماعه است که مذهب ایشان اصطلاح اهل حقیقت
درست نمی آید لیکن مراد ما ازین لفظ معنی دیگر است چنانکه لفظ پرکرت و مایا و
برهمه و نکیان و شیو و برکه و ایشان و آتما همه در اصطلاحات دیگر بر معنی های
دیگر اطلاق می نمایند و نزد ما همه نامهای خدا است لیکن باعتبارات مختلف چنانچه
بتفصیل ذکر یافت و درین جواب اشاره است بآنکه ارباب مذاهب اگر چه در
ظاهر هر کدام اصطلاح علاحده دارند و سخنان مخالف یکدیگر در کتابهای خود آورده
اند لیکن در حقیقت سخنان ایشان یکی است و همه بر حق و صواب اند و راههای
ایشان اگر چه در ظاهر اختلاف دارند اما همه را منزل یکی است و بعضی از محققان
فرموده اند که در معرفت الهی مذاهب بسیار است و مجموع مذاهب مذهب من است
رباعی [illegible] آزارم + این حرف ترا راست همی پندارم هستی
و بلندی همه بقدر پندارم + من مذهب هفتاد و دو ملت دارم + و درین است
در کلام بسشت فرموده که جمعی به بهید قایل اند یعنی حق جدا و عالم جدا است این
مذهب نیایکان است و طایفه به ابهید اعتقاد دارند یعنی حق و عالم یکی است
و این مذهب بیدانتیان است و قومی بهید ابهید میگویند یعنی حق با وجهی با عالم یکی است

وبوجهی از وجدا واین مذہب باتجلیان ہست درحقیقت حاصل ہر ہمہ مذہب
یکی ہست وہمہ بیک معنی باز میگردد چنانچہ امواج در ہر جا صورت علیحدہ دارد
وہمہ بدریا واصل میشود واصل ہمہ دریا ست باسبشٹ فرمود کہ ای راجچندر این
تحقیقات بر تو ظاہر گشت کہ ترا از عالم ہم جدا باید بود وہم با عالم یکی پس کارہای
عالم را در ظاہر بکن ودر باطن آلودہ آن مباش ودر ظاہر بتقاضای نسبتہای
متعارف بگو کہ این پسر من ہست واین برادر من ودر حقیقت بدان کہ ہمہ پسر و
برادر تو اند بلکہ عین تو در معنی حکایتی بتو میگویم حکایت در جنبودیپ کوہی
ہست مندر نام کہ معدن لعل و یاقوت است ر کہنشری دیرگہہ تپا نام در انجا
عبادت میکرد واو دو پسر داشت یکی بن نام دوم بادن بن در سن کلان بود
وہم در کمالات و فضائل بمقام معرفت رسیدہ و بادن مرتبہ توسط داشت
فی الجملہ از خواب غفلت بیدار شدہ بود وہنوز بکمال نرسیدہ پدر ایشان را چون
ضعف پیری غلبہ کرد باختیار خود تعلق جسمانی را گذاشت چنانچہ خیال بار خود
رامی اندازد و در دست او لبعفا ولطافت خود بالکاش رفت پسران از فوت پدر
متالم شدند خصوص پسر خورد کہ گیانی نبود بیشتر بغم و ماتم گرفتار گشت پسر کلان
بعد از تجہیز و تکفین برادر خورد خود را تسلی و تسکین داد و گفت کہ اگر آزردگی تو از راہ
ترحم بر حال پدر ہست خود بیجا ہست کہ پدر بمکت یافت و بحق پیوست واگر نسبت
پدری بر او توجہ میکنی چندین پدران تو فوت شدہ اند کہ شمار ندارد و ہر کدام یکی از ایشان

تا تم خواهی کرد چندین مرتبه بفرزندی انواع مختلف متعین شده و همه در نسبت
پدری و مادری تو برابر اند بر یکی توجه کردن و بر دیگری نکردن بی معنی است اگر بحقیقت
نظر کنی تو اتما لطیفی ترا هیچ پدر و مادر نسبت نیست و این نسبت ها همه ببدن تعلق
دارد پادن از ارشاد و نصیحت های برادر کلان بمرتبه معرفت رسید بسشت فرمود
ای رامچند جمیع نسبت های ظاهری ببدن تعلق دارد و مر آتما را با هیچ چیز نسبت نیست
و همه غمها و الم‌ها از حسرت برگذشته و امید آینده می افزاید و از خشم پوشیدن اینها
کم میشود چنانچه آتش از هیزم زیاده میشود و اگر هیزم نباشد سرد و خاکستر
میگردد ای رامچند دل خود را فراخ کن و فراخ کردن دل آن لذتی دارد که لذت
راجگی هر سه لوک و پر شدن خزانه ها را هیچ نسبت آن نیست با دل فراخ خانه
تنگ فراخ است و با دل تنگ جهان فراخ تنگ ای رامچند دل خالی از تعلقات
جسمانی حوضی است که در هوای سرد آبش صاف و لطیف میشود و دل پر تعلق اگر چه
دریا باشد آبش را گو یا ستاره سهیل تمام خورده است ای رامچند ماه تمام و دریای شیر
و طلعت دولتمندان این هر سه را آن روشنی و صفا نیست که دل عارف را ای
رامچند چنانچه خوبی ماه را ابر می پوشد و جامه سفید را پست آلوده و سیاه میکند
همچنین آرزو و خواهش دل روشن را تیره و سیاه میکند ای رامچند دل خود را
مثل راجه بل پاک و روشن کرده بمقام رستگاری واصل شو رامچند گفت که
راجه بل را بیان فرمایند بسشت فرمود حکایت است که در ملک پاتال از قوم دیت

چون ... بن پہلاد پسری داشت بل نام ده کرور سال راجگی کرد و لذت نعمتهای بہتر
لوک را دریافت و از تکرار نعمات چندین مدت ملول شد و گفت حیف اوقاتی که در
خوردن و نوشیدن و رخت پوشیدن و صحبت با زنان داشتن صرف شود خصوص
پندت و دانا را اینکارہا جز بضرورت نباید کرد بنابران فکر کرد که ہیچ شغلی در دنیا
ہست که باعث خلاصی ازین شغلهای بی ماحصل بوده باشد بعد از فکر بسیار بیاد
او آمد که وقتی از پدر پرسیده بودم که چیزیکه لذات و املہای دنیا را تمامی دہد کدام
ست پدر گفت که در دہان ملکی ہست وسیع که زمین و آسمان و کوه و دریا و شهر و بیابان
در تیره و مشبه ندارد و در آنملک راجه الست که بر ہمه عالم قدرت تمام دارد و ہمه کامہا
را میرساند و وزیری دارد که کارہای او را سرانجام میدہد و کارہائیکه ہیچکس
نتواند کرد او میکند و عجب اینست که آن وزیر ہیچ نمیداند و ہیچ چیز لذت ندارد و
ہیچ کاری برای خود نمیکند و ہرچه میکند برای راجه میکند من پرسیدم که آن ملک
کجاست و بچه طریق بدست می آید و کیست که آنرا بدست آورده و راجه آنملک کیست
و ما ہر سه لوک را مسخر کرده ایم چرا آن راجه و آن ملک را تسخیر نکرده ایم و وزیر کدام
ست پدر گفت آنملک ملک مکت است و راجه آنملک جیو آتما است و وزیر او دل
جیو آتما چون مالک آن ملک شد ہمه مراتب کمالات بدست آورد و از ہمه غمہا
والمہا نجات یافت و دل که وزیر او ست ہیچکس از وجود بیت و آدمی بلشکر و سپاه
بزور و مال بسیار نتواند شد الا بحکمت و تدبیر این معنی البته طریقی ہست و نادان را ند بسیار نتیجه

که اوقات خود را چهار حصه کند دو حصه صرف کار و بار دنیوی نماید و یکحصه برای
خواندن شاستر و یکی برای خدمت اوستاد مقرر کند و متوسط از جمله چهار حصه دو
حصه برای خدمت اوستاد و یکحصه برای خواندن شاستر و یکی برای کار دنیا
صرف کند و دانا از چهار حصه دو حصه برای مطالعه شاستر و یکحصه برای خدمت
اوستاد و یکی برای گفتگوی حقایق و معارف الهی مقرر نماید و از بدست آوردن
دل دو چیز حاصل میشود یکی ترک عادتها آنچه بان الفت گرفته دوم مشاهده که برم
و این هر دو پرسپر یعنی موقوف علیه یکدیگر است هر که ترک مالوفات کرد
بمشاهده پرم آتما فایز گشت و هر که بمشاهده پرم آتما رسید ترک مالوفات کرد
ای فرزند بدست آوردن هر ملک طریق جدا دارد طریق بدست آوردن ملک
ملکت خدمت عارفان و دانایان است و خواندن کتب متصوفه و بید و شاستر
و عمل بموجب احکام بید و شاستر و ترک لذات و مالوفات و دوام شغل باطن
اینهمه مراتب بمشاهده و معرفت خاص میرساند راجه بل چون نصیحت پدر را یاد
کرد دل او از لذات دنیوی سرد شد و آرام گرفت و گفت از شکر اجارج استاد
خود هم از معنی بیرسم انجیت مراقبه کرده شکر اجارج را حاضر ساخت و اورا استقبال
و تواضع کرد و جواہر و گلها نثار نمود و گفت ای استاد مرا قدرت نیست که در خدمت
شما چیزی بپرسم لیکن چون استادی غیر از شما ندارم و مهربانی شما درباره خود
بکمال می بینم اینقدر می پرسم که کاینات چه چیز است و بقای او تا کی است و از چه

بہم می رسد ومن کیستم وشما کیستید واینہمہ کہ می بینم چہ چیز است شنکراچارج گفت کہ مرا وقت
رفتن اندر لوک ضرور است فرصت ندارم کہ جواب اینقدر سوالہا بتفصیل خاطرنشان تو
بکنم یک سخن مفید مختصر بتو میگویم اگر فہمیدہ درست
داری جواب ہمہ سخن ہا است کہ در کائنات غیر چنین سروپ چیزی موجود نیست واز چنین
سروپ ہمہ پیدا شدہ و باقی بودن او باثبات و بدوام او دوام دارد و من و تو و
جملہ کائنات غیر چنین سروپ چیز دیگر نیستیم سخن ہمین است و بس حالا من میروم وقت
رکھہ انتظار من میکشند مرتج و اترو انگرا او کلیست و بلہ و کرت او نشستہ چند روز
مرا در اینجا توقف خواہد بود شنکراچارج این سخن را گفتہ بیرون رفت و از سخن او
بل راجا آرام تمام حاصل گشت و گفت کہ ہرچہ است گفتہ راست است و قول او را
نام راجہ
[illegible] رینشی تمام زدی اندود چنانچہ چراغ ہوای بی مزاحمت باد و آسمان را [illegible] سوا
سر [illegible] است بعد ازان بل در بالاخانہ کہ از بلہ ساختہ بود بعبادت مشغول شد و
خدمتگاران مقرب او کہ در آنجا می نشستند او را از مراقبہ بیدار نمی توانستند کرد تا
آنکہ خود بخود بیدار گشت و از کائنات بی تعلق شدہ باز بدستور سابق بکار و بار
راجگی پرداختن نشست [illegible] ای رامچند توہم شکل بل دل خود را از کائنات
جدا کردہ ہمہ کارہای راجگی را میکردہ باش و ہیچ حکمی از احکام شاستر معطل مگذار
و بہیچ چیز آلودہ مشو ای رامچند ہیلاد [illegible] بل پسر ہرن اکشب کہ راجہ و سردار دیتیان
بود [illegible] حکایت ہم بشنو حکایت ہیلاد

چون اندیشه کرد که پدر و عم و عمزاده با تمام قبیله من که مثل کوهها قوی هیکل بودند و بزرگ
با زور کوهها را میتوانستند از بیخ بر کنند همه را بشن کشت هیچکس از ایشان غالب نشد
الحال من تنها که در زور از آنها کمترم چطور بشن را مغلوب میتوانم ساخت صلاح کار
من همین است که خدمت بشن بیچاره کنم و خیال کنم که عین بشن شوم و بشن را
یار و یاور خود سازم با این عزیمت عبادت بشن شروع نمود لشکر دیتیان چون
دیدند که بادشاه ایشان مشغول بعبادت بشن شد همه طریق مخالفت را گذاشته بشن
پرست گشتند این خبر چون بدیوتاها رسید گفتند هرگاه دیتیان پرستش بشن اختیار
نمودند شاید رفته رفته بشن جانب ایشان بگیرد و همه ایشان جمع شده پیش بشن رفتند
و گفتند که شیاطین را عبادت بشن هیچکار مثل گلی که در غیر موسم بشکفد احتمال بدی
وارد بشن خواهد او کی پهلاد اگر بیتجو شود آزرده نشوید که بد اگر نیک شود بسیار
نیک است چنانچه نیکی اگر بد گردد بسیار بد است این بدن آخر پهلاد است بعد
از این بدن دیگر تعلق نخواهد گرفت و بدرجه مکت خواهد رسید بشن این سخن گفته
دیوتاها را رخصت کرد که باکاش بروند و خود در دریای شیر درآمد پهلاد
پهلاد عبادت و ریاضت بسیاری کرد و هنوز بمرتبه معرفت نرسیده بود که
بشن با جمیع دیوتاها بعبادت خانه او حاضر شد پهلاد بشن را دید تعظیم بجا آورد
بشن گفت که شما خانه تاریک نادانی را چراغ اید جمیع نفایس آسمان و زمین
را خزانه هستید از باعث شما آمده ام که هرچه بخواهی از من بطلب پهلاد گفت

که بخشنده مرادات و بانیان شما اید مطلبی که بهتر و بزرگتر ازان نباشد بمن عنایت
فرمائیدلشن فرمود که ترا علمی نصیب شود که باعث نکت گردد و اثری از غفلت
و ناوانی در تو نماند لشن این سخن گفته بعالم دیگر رفت بعد ازان پهلاد در عالم تصور
افتاد و گفت که من بدن و اعضا و احشا نیم و انچه حواس ادراک کند نیم بلکه نسیم
محض آتما چنین سروپ و سربیاپک ام و نور من آفتاب و ماهتاب و همه
ستاره ها روشن اند لسیار کلان بودم عجب که خود را خورد دانسته بودم الحال خوب
یقین دانستم که همه منم لشن نسکار یعنی سجده من مراست نسکه شما ام و شما که من اید
همه را نسکار است پهلاد این سخن را گفته خاموش شد و در زیر کلپ بسما ده مستغرق
شد و تا پنجهزار سال یک مراقبه کرد در همدت مفسدان و نادانان و دنیان ملک را
از حکومت خالی یافته کارهای ناکردنی بسیار کردند لشن ایمعنی را دانسته باز نزد
پهلاد آمده او را از مراقبه بیدار کرده بدو گفتند که هنوز وقت گذاشتن بدن نیست
تو این بدن را چرا ضعیف کرده می باید که با جیون مکت راجگی بکنی و از احوال
عالم خبردار باشی و چهار ارب و سی و دو کرور سال راج و سلطنت کنی بعد ازان
بدن را خواهی گذاشت و بدیه مکت خواهی شد لشن این سخن فرموده پهلاد را
بر تخت راجگی نشانده رفتند رام چند از بسشت پرسید که پهلاد را هرگاه اینچنین
استغراق دست داده بود چرا بیدار شد بسشت فرمود که پهلاد در حالت ...... در مرتبه
ششم گیان بهومکا بوده است و هنوز تمیه اندک باسنا بر مثال تخم بریان در تمام شد

می ماند و تا باسنا در و باقیست بیدار شدن او از استغراق ممکن است اگر
گویند که در مرتبهٔ ششم گیان بهو مکا هم بدن بحال خود می ماند لهذا بدیهه مکت را
مرتبهٔ هشتم خارج از مراتب هفگانه دانائی شمرده اند و تا بدن باقی است باسنا
فی الجمله می ماند چنانکه سابق مذکور شد و باسنا سبب بیدار شدن است گویم
کما نچه مذکور شد که در مرتبهٔ هفتم بیدار شدن عارف از استغراق ممکن نیست مراد
اینست که در همین مرتبه عارف نه از خود بیدار میتواند شد و نه از بیدار کردن دیگری
اگر حقتعالی بمقتضای حکمت بالغه خود او را بیدار ساخته بکار و بار اهل روزگار
مشغول کند یا مرشد صاحب قدرت که خلیفه حق است او را بیدار سازد ممکن
است و برین تقدیر احتمال دارد که بیلاد و در مرتبهٔ هفتم گیان بهو مکا متمکن شده
باشد بیدار کردن او از کشن است نه از دیگر سے و کشن اکمل شده در اوتار است الهی
است و تدبیر تر از همه موجودات کشت فرمود که همه عالم برداختهٔ ما یاست
و غفلت و نادانی و توهم اثر و نتیجهٔ مایاست و در شدن او از بدست آوردن
دل است درین باب حکایتی دیگر از من کشنو حکایت در ملک کوسلا
یعنی ولایت اوده برهمنے گاوه نام بسیار متدین و دانا بود بقصد عبادت
به بیابان رفت و در میان آب تا هشت ماه ریاضت کشید روزی کشن پیش
او حاضر شده باو گفتند که ای برهمن از آب برای و هر چه میخواهی از ما طلب
برهمن کشن را سجده بسیار کرد و گفت میخواهم که مایای خود را که مادهٔ این ظهورات

بی نهایت است بمن بنمائید گفتن فرمودند که مابای خود را بتو خواهم نمود و این وعده
با او درمیان آورده رفتند بعده روزی برهمن غسل میکرد چون در آب غوطه
زد خود را دید که بیمار شده مرده است و مادر و زن و قبیله رسم تجهیز و تکفین آورده بجا
آورده او را سوختند بعد ازان دید که در ملک هون رفته در رحم زن کناسی حمل شده و
بعد از مدت پسر سیاه زنگی متولد شد پدر و مادر او را کنج نام نهادند و به پرورش او
پرداختند چون شانزده ساله شد کتخدا کردند و زن جمیله بدست او افتاد و از و
فرزندان بهم رسانید بعد ازان میل عبادت پیدا کرد و با زن و فرزندان از خانه
برآمده به بیابان رفت در آنجا سکونت نمود پس از چند گاه زن و فرزندانش
مردند برهمن تنها از آنجا برآمده در ملک دیگر رفت دید که راجه آن ملک مرده است
و فرزندی ندارد که بجای او نشیند وزرا و وکلا مالای مروارید بخرطوم فیلی حواله کرده
و مقرر نمودند که فیل آن مالا را بگردن هر کس که بیندازد او راجه کنند اتفاقاً فیل
مالا را بگلوی آن کناس مسافر انداخت او را براجگی برداشتند و راجه کول نام نهادند
کول هشت سال کار و بار راجگی را سرانجام نمود روزی بی تکلف از خانه برآمده بود
کناسی که با او خویشی داشت در آنجا عبور نمود او را دید و شناخت و گفت که ای یار
کنج تا حال کجا بودی و چطور گذرانیدی و تعجب میکرد که این خویش خود را بعد از
هشت سال دیدم همه مردم سخنان او را شنیده دانستند که این راجه از قوم
چندال است همه امرا و وزرا حیران شدند که ما باین راجه طعام خوردیم و صحبت

داشتیم چندان شدیم الحال چه تدبیر نمایم که ازین گناه پاک شویم و ازین ننگ
برائیم برینباب به پنڈتان رجوع نمودند پنڈتان گفتند که آتش کلان برافروزید
وخود را بسوزید همه بگفته پنڈتان خود را سوختند راجه گفت که چون اینها بسبب
من باین بلا گرفتار شدند مروت نیست که من خود را از سوختن نگاهدارم خودهم
در آتش افتاد و در عین آن آتش دید که در آب درآمده است و غسل میکند و این
آب همانست که روز اول دران غسل میکرد در یا رچه هائی که برکنار آب گذاشته
بود بحال خود است بعد ازان از آب برآمده حساب کرد که از ابتدائی که از خانه
برآمده بغسل مشغول شده بود تا حال چهار گهری گذشته است و عمری که در
کناسی در اجگی گذرانیده قریب صد سال تحقیق دانست که اینکار مایا د
برهم است که التماس اطلاع برانمعنی از شن نموده بود که گاه اینواقعه گذرانیده باز
به بیابان رفت و بعبادت مشغول شد روزی برهمنی از کجا مهمان شد او را
مهمانداری کرد و میوه جنگلی پیش آورد مهمان شب درانجا گذرانید و حکایات عجیب
نقل کرد گاده ازو پرسید که تو چرا لاغر و نزاری گفت درین ایام واقعه عجیبی دیده
شده است من در ملک کیسر چند گاه مسافر بودم درانجا شنیدم که چنڈالی درین ملک
راجه شده بود همه مردم اشراف و امرا که معاشرت و مواکلت با او کرده بودند چون
بر حقیقت حال اطلاع یافتند همه خود را سوختند من این حقیقت را شنیده لبنا
ساول دار زرده گشتم که چندین برهمن بیگناه درینواقعه خود را سوختند اندیشه کردم

که بهادا اشنیدن اینجا چرا من هم آلوده تقصیری شده باشم به پراگ رفتم و نشسته
بعبادت و ریاضت پرداختم این زردی و لاغری من از آن عبادت است
تا گاده این همی را شنیده دانست که اینهمه بعینه حکایت اوست و گفت اینواقعه را در
عالم وهم و خیال دیده بود و وقوع آن در نفس الامر هیچ نی دارد بجهت تحقیق
این احوال اول بکابل چون رفت و خانه خود را دیده و سر حقیقت چندال شدن
خود مطلع گردید و نسبت خود را با آن قوم تحقیق نمود و بعد از آن بکابل گبسر رفته و
حکایت راجگی خود را شنیده بعلم الیقین دانست که اینهمه آثار قدرت الهی است
که از برهم بظهور آمده بود بوطن مراجعت نمود و بعبادت مشغول شد و تا یک و نیم
سال هر روز اندکی آب میخورد و پس درین اثنا بشن با او حاضر شده او را گفتند که
بابا من او را دیدی الحال چه میخواهی گاده پرسید که این عالم را که بس در وهم و خیال
دیده بودم چه چیزی است شد بشن جواب دادند که اینهمه عالم که احوال می بینی همه در وهم
می بینی بدستور عناصر و فرزندان عناصر در وهم نمایان شده اند نادان میگوید که
این همه این دیگر است و آن دیگر و درین وهم غرق میشود و دانا میگوید که همه
وهم است و باقی حق اما برهمن این شنید و هم از باطن تو را نمیشود تا بکمال
نمیرسی می باید که از همه کارها خود را فارغ ساخته در کوهی بروی و خدا را عبادت
نمائی بشنوای این نصیحت با او فرموده غیب شدند و برهمن بکوه رفته به
ریاضت و عبادت مشغول شد تا به مرتبه عرفان رسید بشست فرمودی ای راجه چند بابای حق

غفلتهای عظیم بر دلها مستولی ساخته است چنانچه گاده برهمن راجنبد گاه گرفتار
غفلت کرده بود لهذا نادان خود را در محنت دوری می اندازد و دانا را این
بیماری عارض نمیشود و صاحب این بیماری اگر معالجه خود بیرداز دمی باید که
دل خود را بدست آورد و بدست آوردن دل از خورسند بودن است با نچه
بالفعل پیش نظر اوست و در فکر ماضی و مستقبل نیفتادن و یاد با سنا و نکلیت کردن
که هر لحظه صد هزار خطره پیش می آرد و علاج خطرات جز این نیست که هر خطره که
بیاید در لحظه رفع کند و نگذارد که مکرر شود و قوت بگیرد چون این علاج پیوسته
بکنی آن بیماری از تو خواهد رفت و هستی حقیقی و سرور دایمی و بجمیع صفات حمیده
متصف خواهی شد ای رامچند در گشتن و ترش بودن و رفتن و استادن و
گرفتن و گذاشتن و دیدن و دیده بستن از حضور حق غافل مباش و به تفرقه ها
عالم نظر مکن خلاصه حقیقت آنرا بدست بگیر و بآرام بنشین ای رامچند هرگاه بلند
شناخت آشنا خواهی شد کلان ترین لذات دنیا بیمزه خواهد بود بلکه مثل زهر
خواهد بود ای رامچند دل مثل مار است و خواهش دنیا مثل باد و لذتها و شهوات
مثل شیر و باد و شیر هر دو غذای مار است هرگاه این غذا ها برای مار دل مهیا
میکند او را فربه میسازد ای رامچند دل خود را مثل او الک رکهشیر که بدن کرن
نوجهل کامل خود را از دریای غفلت بر آر رامچند پرسید که او الک چطور
خود را زبون کرده بود بسیست فرمود حکایت در ملک ساجونب کوه

کلانی است که پارهٔ زمین سفید مثل کافور دارد و گلهای زنگار رنگ دران زمین شگفته است اوالک درانجا عبادت میکرد و باشنای او بالکل دور شده بود لیکن بر ریاضت دایمی و عمل شاستر و نگاه داشت حواس طلب معرفت در دل او جا گرفت و پیوسته با نفس خود جنگ داشت گاهی یاد محسوسات او را بی آرام می ساخت وگاهی نظر بباطن خود کرده اندکی تسکین می یافت چون دید که در مسکن قدیم دل او آرام میگیرد در همان کوه جائی دیگر که گذر آدم نبود برای نشستن خود اختیار نموده بعبادت مشغول شد و بالنفس خود گفت که ای بی خبر چرا شهرستان دانائی را گذاشته بجنگل نادانی میروی چنانچه احمق باغ پر از درخت طوبی را گذاشته بجنگل زهر درقوم بر وای نفس آلودهٔ محسوسات میاش زمثل آهو بآواز خوش گرفتار مشو والا کشته خواهی شد و مثل فیل بمساس ماده گرفتار مشو والا بسته میشوی و مثل پروانه گرفتار روشنی چراغ مشو والا خواهی سوخت و مثل ماهی بمزه گوشت گرفتار مشو والا شکار خواهی شد و مثل زنبور سیاه گرفتار بوی خوش مشو والا در بند خواهی افتاد ای نفس هر یکی ازین حیوانات گرفتار یک لذت یک حس شده هلاک گشته اند تو که بهمه لذتها گرفتاری چگونه رستگاری خواهی یافت ای نفس هر گاه در تو هر دم اتمامی گهنجه بسچه کار خواهی آمدن در تمام بدن از سر تا ناخن پای تفحص کردم چیزیکه درین میان تن تواند گفت نیست پس مرا فکر باید کرد که گوینده من کیست اوالک این سخن را گفته بمراقبه رفت و

سه قسم پرانایام یعنی حبس نفس بعمل آورد اول عمل پورک یعنی خالی کردن دل از
باد و طریقش آنست که پران بادی را که جای او دل است از راه رگی که سکهمنا
نام دارد از دل ببالا میکشند و باین سبب چهار باد دیگر که اودان و بیان و
سمان و اپان نام دارد از راه رگهائی که متصل سکهمنا است داخل سکهمنا شده
ببالا کشیده میشود و این بادها را بتدریج بدماغ میرسانند دوم عمل کنبهک و کنبهک
بمعنی کوزه است و آن عبارت است از جمع کردن و نگاهداشتن بادهای بالا
کشیده در ام الدماغ و چون این عمل بسیار حرارت میدهد و حرارت اثر آتش
است احتمال دارد که درین عمل ضرری از حرارت ببدن رسد و ضعف و نقصان
بهم رساند و اینمعنی مانع مطلب است که بدن در همه کارها مرکب روح است تا
مرکب نباشد راه رفتن دشوار است پس عامل را می باید که درین عمل از بدن
خود خبردار شود و آن ضرر را در تصور بر باسنا و اهنکار و صفتهای بد بنیاد از دنیا
اینها بسوزند و بدن صحیح و سالم بماند سوم عمل ریچک یعنی خالی کردن دماغ
از باد و آن عبارت است از گذاشتن بادهای بالا کشیده بتدریج و آهستگی از
جائیکه حبس کرده بود و رسانیدن آن بادها بجائی که از آنجا بالا کشیده بود و
این صعب تر از دو عمل سابق است که این بادها در وقت گذاشتن میل بمکان
طبعی خود میکنند و زود میخواهند که بآنجا برسند و نزدیک میشود که سررشته ضبط
از دست عامل برود چون اثر این عمل در آخر بر موت است می باید که کاسه

راکه معدن آبحیات است تصور کنند و دود آتش راکه در عمل کنبهک نمودا شنید
تو و قرار دهد که ابر شده آبحیات می بارد و چون این تصور بکمال میرسد دماغ
پر از آبحیات میگردد آبحیات از راه سکهمنا برگهای دیگر و جمیع اعضا و جوارح
میرسد و بانسان سوخته بار زنده میگردد ولیکن بصورت بدانی نیکو یعنی بجای
صفات ذمیمه که سوخته است صفات حمیده ظاهری و باطنی مثل شگفتگی رو و
کلام شیرین و ملائم و محبت و رضا و تسلیم بظهور می آید و از خواص این عمل است که
ملک الموت را بعامل کاری نمی ماند بلکه زیستن و مردن باختیار او می باشد
ادالک این هر سه عمل را آهستگی باتمام رسانید چنانکه شبه جوگ کرد یعنی بسینه
زور سخت گوشی و درین اثنا در بنیاد و بدن او صفرا رسید و اثر و
این جوگ دل او آرام یافت و دریای سر گشت و مالک هشت سدها شد
و هشت سدها بصورتهای جمیل نزد او حاضر شده او را گفتند که در لوک ما بیائید
و چهار ارب و سی و دو کرور سال از نعمتهای گوناگون تنعم کنید ادالک جواب داد
که از من بشما سلام باد برویدکه باشما کاری ندارم و بمراقبه مشغول شد گاهی بعد
از روزی و گاهی بعد از ماهی و گاهی بعد از سال از مراقبه سر برمیگرفت بعد از
بخاطر او رسید که بدیهه نکت شود بنابران لب ها را بهم نهاده و دندانهای بالا
و پائین از هم جدا کرده سر زبان را به بیخ کام پیوست و عمل کنبهک حبس نفس
کرده تعلق بدنی را گذاشت و بیا سو دو سر و چرخ گشت بهشت فرمودای

رامچند تو هم مثل ذوالنگ بخواندن شاستر و امداد استاد و فکر درست خود بمرتبه
معرفت رسیده و سرور محض باش رامچند پرسید که دو کس که عارف باشند یکی
کار دنیا میکند و دیگری نمیکند ازین هر دو کدام بهتر است بسشت فرمود که هر که
دل او آرام گرفته ست او را کار دنیا کردن و ناکردن یکسان ست کار کردن او
مثل رقاص مست است که رقص میکند و از قواعد رقص خبری ندارد عارف کار
کننده همچنین کار دنیا میکند و خبر از آن ندارد و کسی که دل او بی آرام ست اگر
ترک دنیا کرده گوشه نشین شده مراقبه کند او مثل رقاص مست ست که رقص
میکند و از قواعد خبر ندارد و مراقب غافل همچنین مراقبه میکند و قاعده نمیکند و
قاعده اینست که دل پریشان نداشته باشد ای رامچند کسی با دل پریشان
هر چند هیچکار نکند گویا همه کار میکند تعب و محنت کار کردن باو میرسد چنانچه کسی
در خواب بچاه می افتد با آنکه در بیداری هیچکار نمیکند آزار افتادن چاه می بیند
خانه عارف از بی تعلقی بیابان ست و بیابان برای غافل خانه پر آسیب است
زمین و آسمان و دریا و کوه آنچه در عالم ست اگر دل زبانه با تعلق هست
گویا همه بار های دل ست بر دل افتاده و اگر دل از زبان بی تعلق ست اینهمه
در تصور او معدوم اند کسی که دل بدست آورده هست خواه امر و زیکت و
رستگاری بیاید و خواه بعد از تک ها او را مضرت ندارد و مثل طلای در گل
افتاده را گل نقصان نمیرساند درینباب حکایتی بتو میگویم حکایت

ای برامچند در دامن کوه کیلاس جمعی از قوم کرات می باشند راجه ابنهار کنه نام داشت و او بمقتضای سیاست ملکی مرتکب افعال ناشایسته را بپاداش میرسانید روزی درین فکر افتاد که ازار زدن این مردم هر چند حسابی باشد چون از دست من واقع میشود باطن مرا کدورتی بهم میرساند و اینمعنی راهرگاه بتصور میکنم آزار می یابم مثل فیلی که ناخن شمشیر را تصور کرده آزار می یابد درین اثنا ماندب رکهیشر بخانه او آمد راجه او را تواضع نمود و باو گفت که کارهای دنیا دل مرا پریشان میدارد شما بزرگ و استاد بد نوعی توجه کنید که این پریشانی من دور شود ماندب گفت که تو عاقلی پریشانی خود را خود دور کن و این فکر را شعار خود ساز که من کیستم و جهان چیست ازین فکر کار بسته تو گشایش خواهد یافت همین سخن را گفت و رفت راجه از مداومت این فکر دریافت که در هر همه او اندر جسم و همه کاینات یک حقیقت موجود ست چنانچه ... مروارید جواهر یک رشته همه را جمع کرده است و از دولت این فکر گیانی و عارف شد ای رامچند راجه رکهیشر نیز از تلاش خود معرفت یافت و از روی خلق بخواب رفت و به حق بیدار شد و کار و بار راجگی بحکم شاستر و سمرت بی تعلق خاطر میکرد .. با کسی ملاطفت و ترحم داشت و نه قهر و غضب و در زمان راجه مذکور در ملک کابل راجه بود سرکند نام و هر دو راجه باهم یار بودند و قحط سالی در کابل افتاد و رعایا پریشان و خراب شدند راجه سرکند از خرابی و آوارگی رعایا دیده تاب نتوانست آورد و به بیابان رفت و بعبادت مشغول شد و یکهزار سال ریاضت کشید و

برگ خشک درختان بخورد از محبت مرباو تا ام بانست و مرباو در معرفت خورده
برگ خشک ست و بسبب این ریاضت بمرتبۂ معرفت رسید هرگاه نبخواست بانک
توجهی با کاش و پامال معرفت دور انخال راجه رکهه بدیدن او آمد مرباو او را
تواضع کرد و گفت چنانچه شما بعنایت الهی دولت معرفت یافتید من هم یا تیم
الحال بگوئید که شما بجمعیت خاطر کار دنیا میکنید یا نه رکهه جواب داد کسی که بمرتبۂ
معرفت رسید صد هزار کار دنیا و اشغال ظاهری حضور او را مانع نیست ای
مرباو چنانچه زمانه و باد یک لحظه حرکت را فراموش نمیکند همچنین عارف یک لحظه
حق را فراموش نمیکند بهشت فرمود ای رامچند چنانچه این هر دو راجه بعد حاصل
شدن معرفت کار و بار راجگی میکردند تو هم عارف شو و کارهای راجگی میکرده
باش در بیان حکایت دیگر بتو میگویم حکایت در ملک خوب کوهی است
مسکن اتر پسر برهما در انجا در جایی بدفتر تابس بودند و هر کدام پسری داشت
یکی را بهاس نام بود و دیگر را بلاس در میان این هر دو پسر کمال الفت و محبت
بود هر کدام بعد از فوت پدر گوشۂ علیحده اختیار نموده بعبادت مشغول شدند
وصد سال با برین گذشت روزی هر دو برادر با هم ملاقات نمودند بلاس با بهاس
گفت که عاقبت قرین تو باد در مدت که از من جدا بودی چطور گذرانیدی آیا
مانع عبادت تو میوه دار شد یا نه بهاس گفت دیدار شما مانیست ناسمت ولیکن
تا دانستنی دانسته نشده است حقیقت هستی عالم بظهور نرسیده بهستهد نفس آرام نرفته

مخالفت کجاست اختلاط همه عالم بیماری بسنوجیکاست و علاج این بیماری نشت جهت
بسنوجیکا بیفنه نیلکت گویند ۱۲
برهم آتماست تا کسی علاج بیماری خود نیافته است او را قرار و آرام نیست ای
راجچند هر دو یار صحبت یکدیگر بمعرفت رسیدند و صحبت نیک اثرها دارد راجچند پرسید
صحبت نیک کدام است و صحبت بد کدام بسشت فرمود که صحبت با روح تنهایی الا بشر
لوازم بدنی صحبت نیک است و صحبت با بدن و اشتغال حسی و جسمانی صحبت بد ای
راجچند ما همه گرفتن در تعلق روحی شریک ایم با سبب صحبت و اختلاط بدن بحال پستی
مانده ایم گرفتن از بی تعلقی صاحب هر شه لوک گشت کسی که از نادانی بسته تعلقات است
هر جا که اندک متاع دنیا دید خود را بر وی زند مثل کرکس هر جا که پارچه گوشت
مردار می بیند بر وی می افتد ای راجچند کسی که عارف و گیانی شد او را اقسام
دهارنا در دل و در دماغ و میان دو ابرو و در سر بینی و مردمک چشم و در من اکاش
یعنی شگفته بینی ۱۲
و آتما و در هر جا که خواهد میسر است و دهارنا یکی از اعمال هشتگانه جوگ است که آنها را
اشت انگ گویند و آن عبارت است از گماشتن تصور است بر یک چیز خاص و اعمال
هشت را گویند ۱۲
هشتگانه جوگ یکی جم نام دارد دوم نیم سوم آسن چهارم پرانایام پنجم پرتیاهار
ششم دهارنا هفتم دهیان هشتم سمادهی و تحقیق مراتب این اعمال بتفصیل که زیاده
بر آن متصور نباشد در جوگ شاستر مذکور است و مجمل آن این است انگ اول
جم یعنی انتظام کارها و آن ده قسم است یکی اهنسا یعنی هیچ کس را نرنجاند
نه بقول و نه بفعل و نه بتصور الا به حکم شاستر دوم ستیا یعنی سخن راست

تا ہر چه دیده یا شنیده یا بعقل خود دانسته چنانچه خود فهمیده بعبارت
واضح در دل دیگری می بیند از دستوم استی یعنی مال دیگری را نگیرد نه
بفعل و نه بقول و نه بتصور الا بحکم شاستر چہارم برہمہ چرج یعنی بزن
میل حرام نکند نه بخطره و نه بگفتگو و نه بخلوت و نه بنظر و نه بفعل و بزن
خود مخالف شاستر صحبت ندارد پنجم دیا یعنی مهربانی با خلق خدا بموجب
حکم شاستر ششم آرجو یعنی هرچه کند موافق شاستر کند نگوید که من
حکیم هفتم چهمان یعنی از یافتن محبوب و نه دیدن مکروه مسرور نباشد
و بعکس آن آزرده نشود هشتم دموت یعنی قناعت نهم مت اهار
یعنی اندک خوردن و آن سنیاسی و بان پرست را هشت لقمه
و اہل راسی و دو لقمه و خوانده بید را آنقدر که بر تعلیم قادر باشد
دہم شوچ یعنی طهارت کردن رو و دست و پا شستن و غسل
کردن و گل بکار بردن اگر بیمار باشد و با ستعمال آب متعذر شود
یا آب نباشد بجای آب خاک بر بدن بمالد این طهارت ظاهری است
و طهارت باطنی احتراز است از مخالفت بید و تامل نمودن در معنی بید
دوم سنت یعنی قرار دادن و آن ده قسم است یکی تپ یعنی ریاضت
دادن بدن خود را در خوردن و نوشیدن و سخن گفتن و اشارت
کردن و ایستادن و نشستن و خوابیدن دوم سنتوکهه یعنی آرام دل و

جزع نمودن در وقت جدائی و ماتم محبوب و اضطراب نداشتن در تحقیل
وصل او سوم آستک یعنی اعتقاد داشتن بشاستر خواه موافق عقل
باشد خواه مخالف چہارم دان یعنی چیزے از مال خود بمحتاج دادن
بشرطیکه بر طبق شاستر مالک آن مال شده باشد پنجم الیشر پوجا
یعنی عبادت حقتعالے از روی اخلاص باطن که بریا و عیب آلوده
باشد ششم سدهانت سرون یعنی سخن خوب شنیدن از استادان
کامل و پیران عامل هفتم هری یعنی ندامت از ترک مامور و ارتکاب
منهی هشتم مت یعنی آرزوی عمل نیک داشتن اگرچه از دست نیاید
نهم جپ یعنی خواندن اسمای الهی بطریقی که از استاد کامل شنیده باشد
بزبان و بدل و خواندن حکایات بزرگان هم داخل جپ ست دهم
هوم یعنی در آتش انداختن بعضے از حیوانات و نباتات و جمادات
بحکم شاستر و این هر ده انگ جم و نیم خصوصیتی بجوگ ندارند همه کس را
در همه وقت اگر بعمل آرند نفع دارد خواه جوگیشر خواه سار الناس
و شش انگ باقی مختص بعمل جوگ اند انگ سیوم آسن ست یعنی
طریق نشستن و آن چهارده قسم ست که درین مسطور میگردد یکے پدم
آسن یعنی هر دو قدم بر رانها گذارد و قدم راست را بر ران چپ و
قدم چپ را بر ران راست دوم سر آسن یک قدم به زمین بچسپاند و

قدم دوم را میان ران و ساق برآورده و بالا بگذارد سوم بهدرآسن
یعنی هر دو پا را باهم بچسپاند و اعضای تناسل را بالای هر دو پا ستعد
وجمع نماید هر دو کف دست راست بر جیب نهاده و از جانب اپشت دست
بالای اعضای تناسل بگذارد چهارم شوشنگ یعنی هر دو قدم را در زیر
هر دو ران بر زمین بگذارد پنجم دنڈاسن هر دو پا دراز کرده بچسپاند و
هر دو کف دست را چنانچه در بهدرآسن گفته شد کار بفرماید ششم شونا
وآن عبارت از اجیاست یعنی هر دو زانو را بر داشته به دو دست تا
لفوته جمع و قایم کند هفتم بیرچک یعنی رو باسمان بخواند و هر دو دست
دراز کرده بهر دو ران متصل سازد هشتم نشستن نرهم طاوس نهم شیر
یازدهم نشستن فیل دوازدهم سهمان یعنی هر دو کف پا را اپیش گذاشته
باهم بچسپاند سیزدهم اندرشکه بهر طریق که تا دیر تواند نشست چهاردهم
جتهاشکه یعنی نشستی که عامل بآن خو کرده باشد و طریق آسان شدن
آسنهای صعب پیوسته یاد کردن ششنه ناک است که تمام زمین را
بسر خود گرفته جنبش و حرکت نمیکند و ثمره ورزش آسنها این است که گرمی
و سردی آزاری بعامل نمیرساند انگ چهارم پرانایام یعنی ضبط کردن
بادها که در بدن است و چون عمده بادها پران باد است از جهت آنکه
جا در دل دارد که عمده اعضا است و عبارت از روح حیوانی است که

ماده حیات است و در ضمن ضبط او ضبط همه بادها است بنابران عمل ابتدا یم
به بران بلسے مقید ساخته اند و عمل پرانایام سه نوع است آسان
و میانه و دشوار آسان دو طریق است یکی آنکه سواس و پرسواس را
از حرکت باز دارد دویم پورک و کنبهک و ریچک را بکار برد پورک آنکه
رگ پنگلا را که بسوراخ راست بینی متصل است بسته باد بیرون را
از راه ایڑا که بسوراخ چپ بینی متصل است بدرون کشیده پر کنند و
کنبهک آنکه هر دو سوراخ بسته باد درون کشیده تا مدت معهود نگهدارد و
ریچک آنکه باد مذکور را باهستگی سر دهد و سوراخ چپ را بندد و این
سه عمل را در ابتدا به دوازده ماترا اعتبار دهد و یک ماترا زمان تلفظ
لفظ انگشت است در حد اوسط که نه بسرعت ادا کرده شود و نه باهستگی و
چون خوب مشق به دوازده ماترا برسد و چند روز ازان درست کنند
بار و چند برسانند و همچنین سه چند و زیاده هر قدر که توانند بلکه خود بعد از
و چون این عمل از سه چند بگذرانند یکبار باد از ایڑا بگیرد و از پنگلا
بگذارد و بار دیگر برعکس آن بکنند و همچنین عمل میکرده باشد اگر گویند
که باز داشتن باد از حرکت طبعی باز دارد و حرکتی که در عمل پورک و
ریچک چون سواس و پرسواس طبعی است پس روز و شب بیست و
یکهزار و ششصد بار بطریق استمرار آید و رفت دارد و اجپا گایتری

کہ سابق ذکر یافت نیز ہمین عدد مخصوص است اگر عامل دل خود را از جمیع تصورات و تصدیقات خالی کردہ ربطی از روز و شب با سر قدر کہ تواند ہمین یک تصور خروج و دخول پران باسے و یک تصدیق معنی اجیاگاتیری داشتہ باشد و ہیچ کسی و کاری نکند الا حاضر بودن بر انچہ خود بخود بمقتضاے طبیعت ہر جان وارد واقع میشود و مطلب بحصول سے انجامد و درین ہر دو طریق اشارہ ست مخفی با آنکہ ہیچ مطلب نداشتہ باشد الا درازی عمر ہم بسہولیت دست میدہد نوع دوم عمل میانہ و آن نیز دو طریق ست یکے آنکہ پران باسے را از جاے او حرکت دادہ تا سر بینی تا دوازدہ انگشت بیرون از بینی بہ بردوا پان را نیز حرکت دادہ بہ پران باسے متصل کند و این مرتبہ عمل بہ پورک تعلق دارد و ہمین منوال انجمل کنبھک پران باسے و اپان باسے را در جاے کہ بردہ ست نگاہدارد و در ریچک دو عمل جارے ست عمل اول صورت داسے سے تمیز دہ در زیر اکہ پران باسے تا سر بینی کہ رسید بزور بیرون سے آید نمایہ دوازدہ انگشت نرسد بر نمیگردد و این مجموع ہشت عمل میشود سہ از پورک وسہ از کنبھک و دو از ریچک دطریق دوم آنکہ در گرفتن و نگاہداشتن و گذاشتن پران باسے قید زمان و مکان و تقدیم پورک و تاخیر

دارد چهارم اناهت چکر جاے آن میان سینه و شکم است هشت
برگ دارد و نزد بعضے دوازده برگ پنجم بسده چکر جاے او حلقوم است
شانزده برگ ششم اگیا چکر جاے آن ابروست و دو برگ دارد
و نزد بعضے بیست برگ هفتم سهسر دل چکر جای آن در دماغ است
هزار برگ دارد متصل برهم رندهر در رگ سکهمنا که در زیر این چکر آخر شده
این کنول ها را بجاے شاخ هست و این کنول ها همه واژگونه اند و وقتے
که ایشان پاے بالا کشیده میشود و در هر کنول بکمال میرسد همه رو به
بالا پس میگردند عمل جوگ انجام می پذیرد و ایشان پاے چون با ناهت
چکر میرسد اناهت شبد مسموع میگردد در اوایل عمل آواز جهینگر
بغایت آهسته گویا چین و چیم چرنا و چین جن جن یکبار و دو بار و سه بار
بگوش میخورد و بعد مدتے مثل آواز بین می شنود و بعده آواز جرس
بعد ازان مثل آواز سنکهه بعد مثل افتادن آب از کوه بلند بعد ازان مثل
پکهاوج بعده مثل آواز نقاره و بعده مثل آواز رعد و از شنیدن آن
فی الحال لذتے مے یابد و در قوت متخیله چنان می آید که از گلو می شنود
بعد از بسیاری عمل تصور میکنند که از برهم رندهر شنیده میشود و بتدریج
چنان محسوس میگردد که این آواز از دل عامل تا برهم لوک متصل
است و بر مرتبه شنیدن حظے و لذتے است که شرح و بیان آن بواسطه ناطقه

بای نگه دارد تا آنکه هشتم سماده است یعنی تضعیف و میان و رسانیدن عمل به نهج از وی گوید هشتاد و چهار
بار تا کمال این عمل آنست که طلب تو بتصور فانی شود و در دیده عامل محض معلوم و متصور باید آن شغل
شش مرتبه دارد اول آنکه مطلوب او صورت ظاهر دارد دوم آنکه این تصور بهر طرف نماید سوم آنکه تصور کند
که مطلوب او صورت لطیف دارد چهارم آنکه این تصور هم بر طرف نماید پنجم آنکه تصور کند که میان من
و مطلوب فرقی نیست ششم آنکه تصور متصور شده بر طرف شود و خبر مطلوب که محض است و بس است هیچ خبر نماند
و همین شغل شش مرتبه را بسیر کتاب سماجه گویند و حصول مطلب حقیقی بعد از فراغ از اعمال جوگ است میدید
و این مرتبه فنا و محویت است و اگر بر این با تا به نه هزار شمار دو دو ما تر اقید کنند پنجم نام دارد ای مجید عارف
هر چند در ظاهر مشغولی بکار می نماید لیکن دل مثل کوه سمیر از حرکت خالی است ای مجید سید که حرکت دل
بچه چیز بر طرف میشود گفت شنو که حرکت چون طبعی دل است بر طرف کردن آن دشوار است و مشقت
عظیم میخواهد و آن منحصر بر دو طریقست یکی طریق جوگ انعبارت از قید کردن تصور است و دست از ن
زمین و متصور را متعلق شدن آن مشابه خطوط شعاع قوت باصره است که بشکل صورت مطلوب تصور از چشم بر آمده
و سر او بهر دو ملک چشم اتصال دارد و قاعده او بر مدرک باصره منطبق میگردد و محققان گفته اند که هر که مثل این
بای است اگر بقوت جوگ بران بار اقید کنند دل از حرکت باز می ماند ای مجید سید که بران بابی در کام
بدین سیر میکنید و پیوسته در حرکت است قید کردن آن مشکل می نماید طریق قید کردن آن نیز باید گفت فرمود که
اگر چه بزرگان و کاملان عمل کرده اند کسی بعمل آن زود بر آسمان میشود و ترتیب عمل آنست که اول تحقیق یافت
دریافت در باطن او بهم رسد دوم طریق جوگ را از جوگ شناسه باید گرفت و آنرا استاد عاقل و کامل ارشاد نماید سوم از رسوم و عادات
بلند و جسم بپرهیز تمیز است شغل نماید طریق دوم گیانست و خلاصه گیان نیست که بداند که جمیع کائنات آنچه دیده میشود و در خیال و عقل

درمی آید و وجود خارجی ندارد و بغیر از آتما هیچ چیز موجود نیست ای رامچند این معنی را چون خوب فهمیدی
از برکت اخلاص بامن بکمال مطلب رسیدی و زیبا حکایتی که شنیدی بگویم حکایت مهب که همیشه در
کوه بنده بعبادت مشغول بود چون مطلب او از عبادت ظاهر حاصل نشد بعد بیان
جوگ درآمد و گوشهٔ دیگر از آن کوه برای مشغولی خود اختیار نمود و اسباب جوگ
مهیا ساخته بمراقبه مشغول شد و تا سه صد سال از خود و از کاینات خبر نداشت
گویا صورتی از سنگ تراشیده اند وقتی باران بسیار بارید و از هر طرف گل
و لای بر وی جمع شده بدن او را پنهان ساخت چون بعد از سه صد سال بیدار
شد بدن را در خاک گذاشته در حال ببدن دیگر تعلق گرفت و چون مکت یافت
یکصد سال گندهرب شد و شصت لک و چهل هزار سال اندر گشت و چهار از
دهی دو دو کرور سال چیلهٔ مهادیو بود و خدمت ایشان میکرد بعد از آن از
بدنی که در خاک گذاشته بود یاد کرد و بمدد بسکل شاگرد آفتاب او را از خاک
برآورد و آن بدن را از سابق بصورتی نیکوتر دیده بدن حال را گذاشته
بآن متعلق گشت و بعبادت و ریاضت مشغول شد روزی گفت که ای
یاران و دوستان وای خوشی و ناخوشی وای شادی و غم وای عبادت
و عملهای نیک همه شما را از من سلام برسد برود که من میروم و بدرجهٔ مکت
میشوم رامچند پرسید که اگر اهل توحید و چون مکت صاحب تصرفات ظاهر
نیستند و قدرت رفتن باکاش و پاتال ندارند و سخنان اهل غیب نمی شنوند

سبب این معنی چه باشد ایشان فرمود که عارفان تعلق خاطر باین چیز ندارند و
نمیخواهند که تصرفی بکنند و اگر ایشان را تعلقی بانها باشد عارف نیستند کشف و کرامات
و تصرفات نتیجهٔ بعضی اعمال است و بعضی ازین طائفه از ابتدای سلوک اعمال شاقه میکنند
لهذا ازین قسم تصرفات بعضی اوقات از ایشان بظهور می آید از مجذوب پرسیدند که
جوگیان چرا عمر دراز یافتند ایشان فرمود که موت و فنا هم از حرکت دل و
مراد انفاس ۱۲
پران بادی است چون ایشان دل و پران بادی را در قید داشته اند نمیگذارند
که حرکت کند پس سبب موت در ایشان موجود نمیشود و موت ایشان باختیار
ایشان است از مجذوب پرسیدند که شما ذکر فرموده که چون مکت به برطرف کردن
نفس است و چون نفس برطرف شد صفتهای نیک که از لوازم اوست بچه چیز بهم
می باید ایشان فرمود که برطرف شدن نفس بدو طریق است یکی سروپ دوم
اروپ چون از صاحب جیون مکت صفت رجوگن و تموگن که سبب خصلتهای
بد و غیر اینها اند همه برطرف میشود میتوان گفت که نفس او برطرف شده است
والا در حقیقت سروپ نفس برطرف نمیشود و ستوگن که موجب صفتهای نیک
و مصدر اوصاف حمیده و مدار کمالات انسانی در وست در عارف بحال
می ماند و نفس صاحب بدیه مکت اروپ است و با بدن فانی میشود و آنچه در عرف
و عادت میگویند که نفس عارف مرده است سخن ظاهریست موافق تحقیق نیست
تا آدمی زنده است خواه عارف باشد خواه غافل نفس ممکن نیست که بمیرد

تمام شد السیم پرکرن و در پرکرن ششم شروع افتاد اغاز
نرمان پرکرن ای رامچند چنان باش که ترا گویند انجا هستی و انجا نیستی
و در یجهت هستی و در انجهت نیستی و در ینوقت هستی و در انوقت نیستی ای رامچند
بذات خود مسرور باش نه بسرور دیگر خود را یافته خاموش نشین و سخن مگو که
سخن گفتن جز و بیان است و آنجا که بیان است به جز و بیان حاجت نیست و باطن
خود نظر کن و در آتش دانائی شک ها و وهمهای هر سه لوک را سوخته انگار ای
رامچند سخن بیدانت در دل کسی اثر میکند که اعتقاد درست داشته باشد هم به
بیدانت و هم باستادی که از وی می شنود و طالب با عتقاد درست تشنه چهارتو
میگردد و سخنی که می شنود آنرا زود فرا میگیرد چنانچه زراعت خشک آب را زود
جذب میکند ای رامچند او دیا که از الفاظ مشهوره بیدانت است باعتبار سه صفت
ستوگن و رجوگن و تموگن ده قسم میشود اول انکه هر سه صفت برابر باشند و این قسم
پرکرت نام دارد و هستی بصفت پرکرت مصدر هیچ چیز نمیشود قسم دوم انکه ستوگن
بر دو صفت آخر غالب باشد و بر دو صفت آخر برابر باشند انقسم را ده
دیوتا های عارف است مثل شیو و برهما و بشن و امثال ایشان قسم سوم
انکه ستوگن بر رجوگن و تموگن غالب باشند و رجوگن بر تموگن و ازین قسم ان
دکالگان نوع انسانی بهم رسیده مثل بشست و بشوامتر و امثال ایشان قسم
چهارم انکه ستوگن بر رجوگن و تموگن غالب باشد و تموگن بر رجوگن و ازین قسم

ناگہان بد باد ہوا ان کہ ضعفی از دیو با ہستند بوجود آمدند مثل بانگ و شکیبہ کہ
خیمویت و امثال ایشان قسم پنجم آنکہ رجوگن بر ستوگن و تموگن غالب باشند و این
ہر دو برابر باشند و از ہم نہم سبب آفرینش جیتر بایان ست مثل زامچند و خنک و امثال
ایشان ہم ششم آنکہ رجوگن بر ستوگن و تموگن غالب باشند و ستوگن بر تموگن از ہفتم
برہمنان بہم رسیدند مثل بالمیک و بیاس و امثال ایشان قسم ہفتم آنکہ رجوگن
بر ستوگن و تموگن غالب باشد و تموگن بر ستوگن از این قسم باعث خلقت شود در
گشت مثل دہرم و بیاد و امثال ایشان قسم ہشتم آنکہ تموگن بر ستوگن و رجوگن
غالب باشد و این ہر دو برابر باشند و از این قسم نباتات و جمادات بہم رسید مثل
طوبی و سمیر و امثال آنہا قسم نہم آنکہ تموگن بر ستوگن و رجوگن غالب باشد
و ستوگن بر رجوگن از این قسم سعد در آفرینش حیوانات شد مثل گاو و اسپ و
امثال انہا قسم دہم آنکہ تموگن بر ستوگن و رجوگن غالب باشد و رجوگن بر
ستوگن از این قسم سایر حیوانات پیدا شدند مثل شیر و گرگ و امثال انہا
رامچند پرسید کہ سبب نزل چنین سر و سبب در جمادات چگونہ معلوم میشود کہ
ہیچ چیز نمیدانند و ہیچ کار نمیکنند لبشت فرمود کہ چون دانستن و کار کردن موقوف
بر حرکت دل است و دل در جمادات حرکت نمیکند بنابران مظہر این صفات
نمیشود رامچند پرسید کہ ہر گاہ دل در جمادات حرکت نمیکند می باید جمادات
بنسبت نزدیکتر از سایر مخلوقات باشند لبشت فرمود چنین سر و سبب جمادات

کسوت گنگی و کوری و نادانی پوشیده است و نکتہ آنست کہ حرکت دل داشته
بر طرف ساز و و حرکت نکردن دل در جمادات بدانستگی او نیست رامچند گفت
هر گاه چنین سر و سبب در جمادات موجود است و هیچکاری و شغلی کہ باعث تفرقہ
بوده باشد در میان نیست نادانستگی چرا مانع نکتہ باشد بسشت فرمود کہ
جمادات از باسنا خالی نیست و نکتہ بر دور کردن باسنا است و دور کردن
باسنا موقوف بر فکر کردن و کسب است و این هر دو در جمادات موجود نیست
رامچند گفت کہ حقیقت کرم جوگ و گیان جوگ کہ بیان فرموده دل را قرار
و آرام بخشید و باسنا تمام دور کرد میخواهم کہ بیان کرم جوگ را بار دیگر تقریر نماید
و طریق قید کردن پران بازی بار و یگر واضح ساز ند بسشت فرمود کہ جوگ بمعنی
ملک است یعنی طریق هر دو قسم جوگ طریق گذشتن از دریای عالم و وسیلہ
معرفت الهی است بعضے طالبانرا طریق گیان جوگ آسان می نماید و کرم
جوگ دشوار و بعضی را برعکس آن بنابران استادان هر دو طریق را وضع
کرده اند تا هر کدام بحال هر کس کہ مناسب دانند او را بدان طریق ارشاد نمایند
چون طریق گیان جوگ را بتو گفتم و دلنشین تو شد و میخواهی کہ طریق کرم جوگ
را هم خوب بفهمی درین باب حکایت نقل میکنم بگوش هوش بشنو حکایت
روزی در مجلس اندر نشستہ بودم و نارد و دیگر کهیشران دیگر هم بودند تقریبی ذکر
جماعہ کہ عمر دراز یافتہ اند در میان آمد شاتنت کهیشر گفت کہ بالای کوه سمیر

گرد طلا است تا بین مشرق و شمال مکانی ست عالی که درخت بسیار و گلهای
رنگارنگ دارد و شاخ گل و میوه درختان همه لعل و یاقوت است و درخت طوبی
هم آنجاست و دران نشیمن زاغی است بهشند نام عمر درازی که او دارد هیچکس عدد
و هرگز او را بیماری و آزار بدنی نرسیده و احوال ماضی و حال و استقبال را میداند
و بمرتبه معرفت رسیده و دل او آرام یافته مرا از نقل شما شوق دیدن بهشند
هم رسید بزودی از اینجا برآمدم و در یکساعت بکوه سمیر رفتم و بپای درخت طوبی رسیدم
و کاگ بهشند را دیدم که بعمل کرم جوگ پران بای را قید کرده نشسته است و اقسام
جانورانی که بران درخت بودند مرا دیده متوجه بمن شدند الا کاگ بهشند که نوعی
در وضع او ظاهر نشد و اگرچه میدانست که من نزد او آمده ام لیکن شغلی که داشت
برهم نزده بعد از فراغ ازان بجانب من نگاه کرد و گفت ای بششت خیر و عافیت
دارید و مرا تواضع کرد و برگ طوبی برای نشستن من انداخت چون نشستم دست دراز
کرده هر دو کف دست او پر از گل شد گلها را پیش من بخت و گفت اگرچه میدانم که
شما بچه کار آمده اید اما میخواهم که سخنان شما که نقل آب حیات است بشنوم خود بگوئید که
چرا آمده اید عجب که بتقریب ذکر چیر حیوان یعنی ارباب عمر دراز یاد من کردید
گفتم بگوئید که شما از کدام نوع بوجود آمده اید و چه طور کجا بمعرفت رسیده اید و
عمر شما چند است و از واقعات گذشته چه چیز بخاطر دارید و این جا را که نشیمن
داده است کاگ بهشند از شنیدن این سوال با بحر محبت مشغول شد همه اندوه و شروع

در جواب کرد و گفت از جمله دیبی ها که خدمت مهادیو میکردند هشت زن سردار
بودند جیا و بجیا و جنتی و اپراجیا سدها را کها و النسا و اسلاو و هر کدام بر مرغان سوار
بودند مرکب النسا زاغی بود چند نام روزی همه دیبی ها بر آسمان جشنی داشتند و
از خدمتگاران برهما نیز چند زن آمده بودند و مرکب سواری ایشان همه یک
صنف ماده هنس بوده ست چنانکه پدر من ست با آنها جفت شده همه را
نام مرغی خوش منظر ۱۲
حامله ساخت چنانکه هر کدام شش بچه زائید بیست و یک زاغ بهم رسیدیم و ما همه برادران
بچه زاده
مادران خود خدمت دیبی ها میکردیم دیبی ها از خدمت ما رضامند شده ما را دعا
کردند از برکت دعای ایشان همه جیون مکت یافتند روزی بخاطر من رسید که
گوشه علیحده بجهت عبادت داشته باشم باین اراده پیش النسا مخدومه پدر
رفتم و اراده خود را ظاهر ساختم بدر و النسا این مکان را برای من معین فرمودند
از انوقت درینجا سکونت دارم بسشٹ فرمود که من پرسیدم که از جمله بیست و یک
برادران تنها شما را درینجا می بینم سبب چیست گفت برادران دیگر جگ ها و کلپ ها
درینجا بودند آخر الامر باختیار خود بدن را گذاشته به بهیه مکت شدند من پرسیدم
که در آخر هر کلپ قیامتی قایم میشود و طوفان آب و آتش و باد بظهور می آید و دوازده
آفتاب بیکبارگی می تابد شما درمیان این هلاک کننده ها چگونه زنده می مانید هستند
گفت که در وقت طلوع این آفتابها و در طوفان آتش برن دیوتا را که او حاکم
آب ست تصور کرده با وی یکی میشوم و در وقت طوفان باد گریان شده را حافظ خود
ملکی است ۱۲

خود را چنان گران میکنم که باز گران یلسیر مو مرا نمی تواند جنبانید و در وقت طوفان
آب بصورت روحانیت باد بر می آیم و در اکاش بیرون بر همانجا میگیرم و
بعد از آنکه بر خیزد خلقت را تازه میسازد و بجای خود می آیم و از ارادهٔ و سنکلپ
دل من این درخت بجای اصلی خود باز میگردد و بسشت فرمود که من پرسیدم که
دیگر کسانی که چون تلف میشوند چرا قوت و قدرت شما را ندارند بهشنڈ گفت
که تفاوت مقتضای تقدیر حکمت الهی است که هر بنده با صورتهای گوناگون
جلوه گر شده است باز پرسیدم که درین عمر دراز از غرایب وقایع و حوادث
اینچه بخاطر داشته باشید با من بگوئید بهشنڈ گفت که یکبار این عالم را چنان دیدم
که همه کوه و درخت بود و از مخلوقات دیگر نام و نشانی نداشت و مرتبه دیگر دیدم
که تا یازده هزار سال نه کوه پیدا بود و نه درخت همه خاک سفید بوده است و دوم
همه کوه بود و بس و گاهی همه درخت بود و یکبار دیدم که توده همه عالم را آب فرو گرفته بود و راه آمد و شد آفتاب
گشته و گاهی ستاره سهیل هنوز بوجود نیامده بود و حکایت بنده و اگست چنین است
که روزی نارد ریسیر به هار حضور بنده مدح کوه سمیر کرد و گفت که سمیر (نام کوه ۱۲) القدر بلند و کلان
است که مثل آفتاب که هر روز از مشرق تا مغرب سیر میکند بزرگی و کلانی او را
احاطه نکرده است بنده از روی خشم گفت که سمیر چه پایه دارد که در برابر من خود را
بلند تواند گفت و چنان خود را (نام کوه ۱۲) کلان کرد که راه سمیر و آفتاب بسته شد و حال عالم
تا مدت مدید چنان بود که هر طرف که آفتاب می تافت پیوسته روز بود و در طرف

دیگر شب و کارهای عالم که موقوف بر این هم اندان شب و روز بوده ست همه
معطل شد تا آنکه اگست بوجود آمده و بیدشت و دانا و عارف گشت و کوه بندهیاشاگردی
او شد و سایر گردید همه دیوتا پیش اگست رفتند و التماس نمودند که بنده را نصیحت
کنید و او را بگویید که بحالت اصلی باز گردد اگست نزد او رفت و او بجهت تواضع
خود را پست ساخت اگست گفت که بهمین هیئت باش تا من برگشته بیایم بنده
پست شده اند بهشت گفت که وقتی بخاطر دارم که شراب برهمنان را حلال بود
و کمینه بار احرام وقتی چنان بود که زن با غیر حلال خود صحبت میداشت و
او را بیت بر نامیگفتند دیت بر تا زن شوهر بریت اگویند و نیز میدانم که بشن
اندر و آفتاب و ماه کی بوجود آمدند و وقتی سر یا کهه دیت کره زمین را از مکان اصلی
خود برداشته جای دیگر برد از آنجهت بشن در صورت خوک نزل کرده او را کشته
زمین را بجای خود آوردند و چند بن من دریا من راجه شده اند و من عبارت
از راجه ست که سی کرور و شصت و هفت لک و هشت هزار سال راجگی کمند و
سنگها سر دیت بید ها را در دریا پنهان کرده بود از آنجهت بشن در صورت ماهی
نزل کرده او را کشتند و بیدها را از دریا بیرون آوردند و از استخوان سنگهاسر
سنکهه بیدا کردند و وقتی بشن و دیوتاها کوه مندر را از جای خود کنده در دریا انداخته
دوریا را زیر و زبر کرده آبحیات وغیره از و بر آوردند و وقتی راگه کرالیسم
کسب از نفیه بر آمده هنوز بر پا نشسته بود میدانم و ابتدای خلقت هفت دریا

وامثال شما ای بسشت از بهر دواج و پلست واترو ناره و مریچ و سنت کمار و
بهرگ و مهادیو و سعوام کارتک و گنیش و پاربتی و سرستی و لچهمی بخاطر دارم هشت و هشت
بار خلقت شما را یاد دارم و درین خلقت هشتم که پسر برهما شده اند میان من و شما
ملاقات واقع شده و شما یکمرتبه از آکاش بهم رسیده اید و یکبار از آتش و دفعه
از آب و وقتی از کوه و پنج بار زمین در دریا غرق شده است و هر بار بشن در صورت
سنگ پشت تنزل کرده زمین را از آب برآورده و دوازده بار دیوتا ها دریا
را زیر و زبر کرده اند و شش بار تنزل پرسرام بخاطر دارم و چندین کلجگ دیده ام
که شمار هزار و یکصد تنزل بوده او تا رسیده اند و هر بار که این تنزل شده بید ها را
غایب کرده و عمل بید ها را منسوخ ساخته و این تنزلات بجهت گمراه کردن
دیتان بوده است و مهادیو سه بار شریعت را گشته و جگ دچهه خسر خود را برهم زده و
نام شیطان است ۱۲
حکایت جگ دچهه چنین است که دچهه پدر ستی زن مهادیو جگی کرده دیوها همه
دیوتا ها را دعوت کرده مهادیو را یاد نکرد ستی گفت که شوهر مرا چرا نمی طلبی
پدرش گفت که او چه خوبی دارد دیگر وی بالای سر های آدم در گلو انداخته و مارها را
بخود پیچیده لایق نیست که او را درین جشن طلبیم ستی از عار و ننگ خود را سوخت
مهادیو این خبر یافته بجهت جگ حاضر شده و جگ را برهم زده نشست گفت که دو بار
مهادیو اندر را اینجا کرده مرتبه سلطنت از و سلب نموده است و هشت بار جنگ
کشتن بابانا شریعت یاد دارم و چندین بار بید ها تبدیل شده و اعمال آنها تخلف

گشته و فنون بید ها از علم قرات و علم خواص ادعیه و خواص حروف و علم بها کردن
یعنی صرف و نحو و علم عروض و علم نجوم تغییر و تبدیل یافته و نیز یاد دارم که یا لیک
دوازده بار کتاب را این که مراد از جوگ بسشت باشد مشتمل بر یک لک اشلوک
که همه بر بیان حقایق و معارف الهی است تصنیف کرد همچنین بیاس سی بار کتاب
مهابهارت تالیف نموده حاصل سخن آنکه سی بار که قیامت قایم شده است
کتابها هم مثل سایر مخلوقات فانی گشته و در خلقت دیگر چون مصنفان یا شاگردان
ایشان بعرصه ظهور آمدند کتابهای مذکوره را از حافظه قوی و فطرت عالی
الفاظ و معانی آنها را یاد آورده چنانچه بود بتحریر در آوردند یا بمقتضای حرکات
و اوضاع فلکی کتابها که متضمن معانی سابق بودند از سر نو تصنیف کردند
بی آنکه بر حقیقت ماضی و احوال گذشته اطلاع داشته باشند بهشست گفت نیز یاد دارم
که یازده بار بشن در خانه راجه دسرته نزول کرده رامچند شده و شانزده بار در
خانه بسدیو نزول کرده کشن شده بسشت فرمود که من پرسیدم که در این امر شما
را سبب چیست بهشست گفت که میدانم آنچه پرسیدید آنرا شما از من بهتر میدانید
لیکن طریق بزرگان و استادان اینست که دانسته خود که بیشتر امتحان از شاگرد
می پرسند و مرا خود قبول کردن امر شما لازم است بنابران میگویم که کسی که
ملین با سناند اروه و در رشته با سنا در محبوب بنفسه یعنی بصفات ذمیمه متصف
گشته و ابهام معرفت پوشیده و بتوحید قایل شده موت نزدیک نمی آید

الا باختیار او من از جملهٔ اشغال موصل بحق پران جیتا ورزیده ام این طول عمر
من اثر آن شغل است پرسیدم که پران جیتا چیست بابا گفت که در بدن دو باد عمده
است یکی پران بای دوم اپان بای یکی مثل آفتاب گرم است دوم مانند ماه سرد
اول غذا را می پزد دوم آنچه شایستگی غذا داشته باشد بهمه اجزای بدن میرساند
وناشایسته را می اندازد و طریق شغل این است که پران بای که دوازده انگشت از
سوراخ بینی بیرون می آید آنرا نباید گذاشت که بدرون عود کند و آنرا کنبهک سا
گویند و اپان بای که دوازده انگشت از مکان اصلی خود پائین میرود آنرا بالا
کشیده به پران بای متصل باید ساخت و اگر چهار انگشت از مکان پران بای
بالاتر بکشند نهایت مرتبه جوگ است و آنرا نیز کنبهک گویند و نیز می باید که عامل
در هیچ شغل قصور کند کسی که این بادها را از مکان معین حرکت مضبوط مقرر کرده
است سن او را می حلیم بهشته گفت که من بدولت این شغل بخدا رسیدم و گذشته
و آینده را یاد یکیم مطبوع و مکروه و خوش و ناخوش نزد من برابر شده است
ازینجهت همیشه زنده می باشم بشست فرمود که من باو گفتم که آنچه گفته بدایت
حقیقت معرفت بود شما بیان کردید الحال من میروم و ازو رخصت گرفته بکاک بهسنڈ
رفتم و او یک جوجن با من مشایعت کرده برگشت یکبار دیگر بهسنڈ را در ابتدا
ست جگ دیدم و یکبار درین جگ تریتا که تو لی دیده ام ای رامچند
چنانچه طریق معرفت و ضبط پران بای و اپان بای گفته اند و بهسنڈ

بعمل آورده است دیوپوجا بهم طریقی است و دیوپوجا را مهادیو من تعلیم فرموده آم
آنرا بتو میگویم حکایت ای رامچند وقتی من در کوه کیلاس عبادت میکردم
کتب علمی و گلهای خوشرنگ پیش خود گذشته بودم چهار گهری از شب لست د
دوم ماه ساون گذشته بود که روشنی از دور دیدم در دل من افتاد که مهادیو
تشریف می آرند ناگاه مهادیو دست بر دست پاربتی گذاشته آمدند و نندی
خادم ایشان پیش پیاده راه از دیوودیت خالی کرده می آمد شاگردان خود را از
مراقبه بیدار کردم و خود آب و گل گرفته باستقبال ایشان رفتم و آب و گل بر پای
ایشان نثار کردم و کمال تواضع و تعظیم مهادیو و پاربتی و خادمان ایشان را در کلبه
خود آوردم ساعتی نشسته از من پرسیدند که ترا درین کوه خیر و عافیت هست
و عبادت بی تفرقه دست داده و دل بحق آرام یافته و هیچ ترسی و واهمه خود ندارد
در جواب گفتم که کسی را که بیاد شما خو کرده است تفرقه و ترس و واهمی باشد و کدام
مطلب اوست که بحصول نمی انجامد و بهترین ملک ها و شهرها و جاها همان است
که آنجا یاد شما میکنم چون این جا را بآمدن خود منور ساخته اید استدعا خاطرم میپرسیم
که حقیقت دیوپوجا که همه کمالات و سعادات بآن وابسته است چیست مهادیو
فرمودند که بشن و برهما و مهادیو و دیگر اجسام و ارواح را دیو مدان دیو نیست
که ابتدا و انتها ندارد و صورت و شکل نپذیرد و ساخته و پرداخته کسی نیست
و او هستی محض است که آنند سروپ و گیان سروپ است او را پوجا و عبادت د

کن وارشادِ پرستش صورت بحر کس کہ میکنند مطلب انست کہ چون ارباب
ظاہر عالم صورت را نجو و نزدیک میدانند و معنی را بسیار دور استادان وکاملان
اول مرتبہ صورتی را پیش نظر ایشان میگذارند تا خاطر ایشان را جمع کنند بعد از ان
آہستہ آہستہ توجہ او را از صورت برگردانیدہ بمطلوب حقیقی آشنای سازند چنانچہ
ماندہ شدہ کہ راہ را کہ منزل باعتقاد او دور است میگویند کہ ہمگی منزل تو یک کروہ
ماندہ است تا بتصور نزدیکی منزل راہ دراز بر و آسان کند ای بہشت آب
و گل و برنج و صندل و عود و چراغ ہمہ لوازم پرستش تصور کو نہ است و لوازم
عبادت دیو حقیقی دیگر است آب او علم است و گل او توحید و برنج او قوت حلال
و صندل او صفائی باطن و عود او حرارت عشق و چراغ او روشنی دل اگر
بالفرض این دیو را صورت و سر و پیش سر و دست و پا اثبات میکنی صورت او
ہمہ کائنات است و سر او منتہای آکاش و پاہای او منتہای پاتال و دستہای او
او جہات و ہمہ چشمہا و گوشہا چشم و گوش او ست دانا انچنین دیو را عبادت
میکنند و عبادت او انست کہ در دیدن و شنیدن و بوئیدن و چشیدن و مساس
کردن و بیدار بودن و خواب کردن و نفس بر آوردن او را حاضر بینند یعنی بداند
کہ بینندہ و شنوندہ و بویندہ و چشندہ و مساس کنندہ و بیدار و خوابیدہ و نفس
زنندہ او ست یکلحظہ یاد کردن او ثمرات بی نہایت دارد و اگر یکروز تمام او را یاد
کنی عارف میشوی و بمقام مکت میرسی جگ ہا این است دیو جا این و بہترین

عبادت او اینست که او را در خودبینی و عین خودداری و در شادی و غم و حسرت
و رنج و توانگری و ناداری او را حاضر دانسته حال تو بیک روش باشد و در
هیچکار و هیچ حال او را فراموش نکنی ای بسشٹ ارشاد استاد چون دلنشین
شاگرد شد معرفت الهی خود بخود میسر آید و معرفت نه با استاد
است نه بی استاد و نه بشاستر است و نه بی شاستر ای بسشٹ تا حقیقت دیو لوچا
بشناگفتم الحال شما را خبر باد میبردم بسشٹ فرمود ای رامچند بطریقی که مهادیو مرا
ارشاد فرمود تا امروز عبادت میکنم و همه کار و بار خود را بطریق رسم و عادت
سرانجام میدهم و به هیچ چیز تعلق ندارم رامچند گفت که از توجه ظاهری و باطنی شما
آنچه دانستنی بود دانستم و دل من آرام گرفت و لیکن سخنان شما مثل آبحیات
شیرین و لطیف است و شنونده را تشنگی می افزاید میخواهم که مکرر بگوییه و بکرر تشنه
بسشٹ فرمود که لذتی که شاگرد را از شنیدن سخن استاد دست میدهد با همت
سیری نمیشود و او در لحظه دیگر آرزوی شنیدن سخن دیگر هم میرساند اعتبار زندگی
و آرزو را از جمله بدترین اوصاف دور کردنی است و لذت و آرام تکلیف جز اطفال
نمیخواهند شایسته آنکه تو از هیچ بهتر لذت بگذری ای رامچند دل دانا بی آرزو می باید
و تا کسی تهذیب اخلاق نکرده دل او پر از آرزوست و آدمی بعد از تهذیب اخلاق
چیزی دیگر و حقیقت دیگر میشود مثل مسی که از اکسیر طلا میگردد رامچند گفت ای استاد
الحال مرا مطلبی که تعلق خاطر بآن داشته باشم نمانده است و انتظار دیدن دنیا

نیست این قسم سوالی که از خدمت شما میکنم محض بجهت شگفتگی خاطر است بسشت
فرمودای ارجن چنانچه ارجن از ارشاد کشن چشم حقیقت بین یافته از کاینات علو
خواهد شد تو هم سخن استاد را خوب فهمیده از همه بی تعلق شو ارجن پرسید که
ارجن و کشن کی خواهند آمد و کشن او را چه قسم ارشاد خواهد کرد بسشت فرمود که جم
یعنی ملک الموت گاهی از هلاک کردن جانداران ملول شده بریاضت مشغول
میشود و در آنمدت هیچ جانداری نمی میرد و زمین از آدم و جانور پر میگردد و
گرانبار میشود بمقتضای حکمت الهی ویوتاها تنزل کرده عالمی را هلاک میکنند و
زمین را سبک میسازند و درین دنیا هزار هزار جم گذشته و این جم عصر ما که پسر
آفتاب است هم وقتی ملول شده بریاضت خواهد پرداخت و زمین از بسیار
مردم و جانور و گرانی بار خود پیش بشن فریادی خواهد شد بنا بران بشن در دو
صورت تنزل کرده کشتیها خواهد گشت یکی درخانه بسدیو بصورت کشن ظاهر خواهد شد
دوم درخانه پاند بصورت ارجن ظهور خواهد آمد چون ایشان بظهور آیند
واقعه مهابهارت و دیگر واقعات و سانحات که باعث کشته شدن کرور کرور
آدم و جانور خواهد بود روی خواهد داد و ارجن بصیغت غنیم نظر کرده می بیند
که همه خویشان و اقربای او بند کشن میگوید که من اینها را چگونه بکشم کشن اجرا
ارشاد میکند که این صورتها و بدنها که می بینی و هم محض نیست خلاصه اینها روح است
روح ازلی و ابدیست و او را با هیچکس نسبت و قرابت نیست مردن و هلاک شدن

برین صورت تمامی وهمی واقع میشود نه بر روح و این گشتن ما نیست الا رفع حجاب
من و شوای ارجن تو الحال در قوم چهتریان تنزل نموده هر چه مقتضای این
تنزل باشد عمل باید آورد و بهتر آنست که در معرکه آمده از جنگ رو نگردانی ای ارجن
در طریق جوگ استقامت کن و همراهان را گذاشته بعبادت ظاهر و باطن مشغول
باش و نشان استقامت در جوگ یکسان دانستن نیک و بد است و مراد از گذاشتن
همراهان ترک فرمان برداری حواس است که همراهان روح اند و قطع نظر داشتن
از ثمرات و نتایج اعمال در رضای الهی که همراهان و لوازم اعمال اند و خلاصه
اعمال اخلاص است که عمل را بی غرض و مطلب کرده باشی و هرگاه باین طریق مداومت
و ممارست خواهی کرد عین برهم خواهی شد و زینت ز دی زمین خواهی گشت
و هر که در طریق سنیاس جوگ و گیان جوگ کامل میشود نکهت و رستگاری می یابد
و در شرح گیتا و شرح این کتاب مسطور است که ارجن پرسید که گذاشتن همراهان
چه معنی دارد و اخلاص در عبادت چیست و سنیاس جوگ چگونه است و گیان
جوگ چه چیز است کشن فرمود که گذاشتن همراهان گذاشتن اقسام تکلیف است
و اخلاص در عبادت اینست که بداند که من و عالم و کار با نسبت عالم و عبادت
من همه حق است و از حق جدا نیست و سنیاس جوگ اینست که جمیع ریاضات
شاقه بغیر غرض و مطلب میکرده باشد و نتیجه نخواهد و گیان جوگ اینست که خود را
در ذات برهم فانی سازد ای ارجن مرا دو هستی است یکی مطلق دوم مقید

مطلق یگانه و آباد داشت ... است یعنی او را اول و آخر نسبت و او اول مرا اول
است و آخر مرا آخر او ... را پرم اتما و برهم اتما گویند و متعبد صاحب شکل و رنگ
دوست و یاد گار ... و جگر جنانچه مرا می بینی و گداو جگر سلاح کشن ست ای ارجن اگر
ترا شغل ... توجه به پرم آتما میسر نشود بصورت من متوجه باش و همیشه همین
صورت را تصور کن و هر عبادت و ریاضت که کنی برای من کن و هر چه بخوری
و بنوشی و بپوشی برای من باشد ای ارجن تا تو پرم آتما را اند ... طریق عالی
باش که برفته رفته او را خواهی دانست و چون او را دانستی از تنزل خلاص یافتی
ای ارجن بپذرت و دانا کسی است که اعمال و افعال که جزا را لازم دارد همه را
از آتش گیان بسوزد و سوختن اعمال باین آتش اینچنین است که بداند که این
اعمال را من نکرده ام من روح مجردم و اینها کار بدن است ای ارجن تا جزای
اعمال در میان است مرد گیانی نمیشود و پس علاج دور کردن جزا باید کرد و علاج
آن نسبت ندادن اعمال است بخود ای ارجن نشان دانائی اینست که اگر
باد قیامت بوزد و کوه ها به پرد دانا نصیحت استاد و حکم شاستر را فراموش
نمیکند نسبت فرمود که چون کشن سخن را باینجا خواهد رسانید ارجن یکلخت گسسته
شده خواهد گفت که ای صاحب بس شد لوک از استماع سخن شما دل من آرام
یافت حقیقت کار فهمیدم و باطن من شگفته شد مثل نیلوفر که از طلوع آفتاب
بشگفد نسبت فرمود که ای ارجن حکایت دیگر بشنو که خاطر جمع شده تو اطمینان حاصل نماید

حکایت برہمنی سنیاسی صاحب قدرت و تصرف و روشن باطن روزی
از بدن خود بر آمده بصورت دیگر ظاهر گشت و خود را جیوت نام کرد وقتی خواب
کرده بود در خواب دید که رئیس چند ده گشته و رئیس در خواب دید که راجه شده
و راجه در خواب دید که زن یکی از دیوتاها گشته و زن در خواب دید که ماده آهو شده
و ماده در خواب دید که بصورت بوته گیاه گشته و گیاه در خواب دید که زنبور سیاه
شده در میان گل نیلوفر در آمده بود که فیل آنرا از بیخ بر کند و باز زنبور بخود رسیده
زنبور در وقت فنا صورت فیل اراده کرده بود فیل شده و بعد از چند تنزل
مرکب برہما گشته همراه ایشان در مجلس مهادیو رفت و بعد از چندگاه بشکل
دل مهادیو شده در صورت مهادیو عارف و گیانی گشته همه تنزلات خود را
یاد کرد و بعد از آن بر سر برہمن سنیاسی رفته او را بیدار کرد و آن هر دو صورت
بر سر جیوت رفته او را بیدار کردند و تنزل مهادیو و همه صورتها را که بالا شمرده
جمع کرده همه از برکت مهادیو گیانی و عارف شدند بسشت فرمود که در علم عارف
عالمهای بی نهایت مندرج است و دل عارف بهر چه متوجه میشود صورت او
میگیرد لیکن همه تصرفات عارف مربوط بتوجه خاص اوست رامچند پرسید که
این صورتها از یک کس چگونه بظهور آمدند بسشت فرمود که چنانچه یک هستی این
همه متکثر شده بصورتهای نا متناهی ظاهر میشود همچنین عارف صاحب تصرف
بهر صورتی که میخواهد خود را می نماید ای رامچند هر چند عارف خود را جمیع صفات

خود را او حق تعالی دما فته نیست و در صورت مرده می نماید اما در حقیقت بحق زنده است و قدرت حق قدرت اوست ای راجچند عقل خود را قرار و ثبات داده هر چه پیش تو آید خواه خیر نوشته باشد و خواه صورت شیر و دان انکار مکن و مانند راجه بهاگیرته در خود راسخ باش تا کارهای دشوار که هیچکس نتواند کرد بر تو آسان گردد راجچند پرسید شنیده شد که راجه بهاگیرته دریای گنگ را از آسمان بر زمین آورده بوجه تدبیری که درین باب بکار برده نقل فرمایید حکایت بسشٹ فرمود که راجه بهاگیرته در ابتدای جوانی تصور کرد که کارهای عالم همه مکر است و پیوسته روز و شب پی هم می آید و هر چه دیر و زکرده شد امروز همان باید کرد هیچ چیز کاری نکنم که مکرر نشود و بعد از آن حاجت بکار کردن نباشد و هیچ مطلبی از مطالب نا یافته نماند بنا بر آن پیش ترل گرهستی رفته از وی پرسید که غمهای عالم خصوص غم مردن بچه طریق برطرف میشود ترل جواب داد که آنچه دانستنی است یعنی پرم آتما هر که دانست از همه غمها رستگاری یافت بهاگیرته گفت این معنی را من میدانم لیکن این دانائی در دل من قرار نمیگیرد ترل گفت هر که بباطن خود متوجه شود و بزنان و فرزندان و متاع و جمیع اسباب دنیا تعلق نداشته باشد و بیل صحبت هم جنسان نکند ثبات و قرار هم میرسانند بهاگیرته پرسید که اینها که ازینها در دل قرار گرفته و جا گیر و متمکن شده و دور نمیشود ترل گفت هر که لذت را گذارد و هستی مطلق را در نظر داشته باشد و بشغل خود مداومت نماید

اشکال از و بر طرف میشود و تا بشست کمند که دلهای خلایق بسته آنهاست نگسلد
مداومت شغل باطن هم میسر نشود دیگر دل بستگی به تربیت وابسته با دوم شک و تردد
در کارهائی که شروع نموده که آیا ثمره خواهد داد یا نه سوم حرص و آرزوی
لذتها و شهوتها چهارم شرمندگی کشیدن در میان اهل عالم از ترک رسوم و
عادات متعارف پنجم خلق را حقیر دیدن در وقتی که در علم و عمل باو نرسد ششم
نظر بعزت و شان قوم و قبیله خود داشتن هفتم مقید بودن بعزت و جاه خود
که در ابنای جنس بدان ممتاز شده باشد هشتم مقید بودن بافتخار عزت و شان
آبا و اجداد ای راجه نشان صدق طلب تو آنست که همه دولت خود را یکبار
بدشمنان دهی و اگر محتاج بقوت ضروری شوی بدر دشمنان گدائی کنی و همه
مطالب و مراتب را بگذاری و مرا که مرشد توام هم بگذاری و چون بسخن من کار
نکنی بمقام عالی نرسی بهاگیرته سخن مرشد را شنیده چندگاه کار راجگی سرانجام
داد بعد از آن جنگ شروع کرد مقصود این بود که باین بهانه تمام اسباب و بار را
از خود جدا کند لیکن در اندک فرصت همه نقود و اجناس را بمحتاجان و بدشمنان
داد چنانچه سوای رختی که پوشیده بود هیچ چیز نگاه نداشت و راجگی را بدشمنی
که پهلوی ملک او بود داد و از ملک بیرون رفته مدتی بریاضت و عبادت
اشتغال نمود و بکمال معرفت رسید بعد از چندگاه بسخن مرشد عمل کرده بملک خود
مراجعت نمود و گدایانه بدر دیر راجه عبور کرده مدتی در آنجا گذرانید و راجه بهم

احوال او مطلع شده بدیدن آمد و در کمال خجالت اظهار نمود که این ملک از
شما و آبا و اجداد شما ست اگر بدستور سابق راجگی و کامروائی بحال اختیار نمائید
بهتر است بهاگیرته قبول این معنی نکرده از انجا مسافر شد بعد از مدتی باز بدین
نزول در شهر خود آمد و در خدمت او انبوه جمعی از شهریان کلان جهت سجده
با او کرامت کردند آنها را هم قبول نکرده از انجا برآمد و بملک دیگر رفت راجه
آنجا مرده بود و فرزندی نداشت که وارث ملک خود شود وزرا و وکلای
او راجه بهاگیرته را دیده و نشانهای راجگی در و دریافته بالحاح تمام راجگی ملک
برو دادند و او نزد راجه بهاگیرته التماس انجماعه را بکمال بی تعلقی قبول نمود و بعد از
مدتی راجه ملک موروثی بهاگیرته هم مرد و فرزندی نداشت وزرا نزد راجه
بهاگیرته آمدند و حقیقت حال اظهار نمودند و بعرض رسانیدند که الحال ملک خالی
شده است و کسی که شایستگی راجگی داشته باشد در آنملک نیست امیدواریم که
نظر شفقت بحال خلایق آنجا کرده راجگی انجا را قبول فرمایند راجه بهاگیرته
بضرورت این معنی را قبول نمود و بعد از چندگاه راجگی هفت اقلیم باو مفوض گشت
و در زمین راجگی هزار سال ریاضت شاقه کشید و دریای گنگ را از آسمان
بر زمین آورد و سبب آوردن گنگ آن بود که شصت هزار کس از اجداد
بهاگیرته را کپل رکهیشر [illegible] بنفرین سوخته بود و ارواح
آنها بعد ازان [illegible] گشته بدوزخ رفتند و اجداد آنها را فرزندان در جهانی

نگاهداشته بودند وکپل رکهیشر دعا کرده بود که وقتیکه دریای گنگ بر زمین بیاید
واین استخوان ها در آب گنگ شسته شوند همه شصت هزار کس از دوزخ خلاص
شده به بهشت خواهند رفت لهذا راجه بهاگیرته بسعی و تلاش بسیار بجهت خلاصی
اجداد خود از دوزخ گنگ را بر زمین آورد تفصیل این حکایت در مهابهارت و پرانها
های دیگر مسطور است بسشت فرمود ای رامچند دل خود را استقامت داده
مثل راجه سکهدیج بآرام تمام با وصال پرم آتما نشین رامچند پرسید که راجه سکهدیج
بدولت معرفت را چگونه یافت حکایت بسشت فرمود که بعد از گذشتن
هفت منونتر که دوارپ در چهارده کرور و هشتاد لک و چهل هزار سال باشد
در جگ دواپر در ملک مالوه سکهدیج نام راجه شد بصفت نصفت و عدالت
و وقار و بخشش و مهربانی متصف بود و چورالهٔ نام دختر راجه ملک سورته منکوحه
او بود و کمال محبت و اخلاص با شوهر داشت و شوهر و زن ایام جوانی را در
ناز و نعمت و عیش و عشرت گذرانیدند چون دیدند که آفتاب جوانی میل بزوال
کرده مثل آبی که در ظرف شکسته باشد آخر بدر میرود و برودت پیری باغ عمر را
چنان پژمرده میسازد که برف گل نیلوفر را و اجل رسیده را نمی توان نگاهداشت
مثل میوه رسیده را بر درخت و هر چیز در دنیا و کمی دارد الا حرص و آرزو
در نحوست و فراغت از دنیا میرود و مثل تیری که از کمان جسته باشد سرد و باهم
گفتند که چون کارهای عالم مثل تنه کیله مغزی ندارد می باید کاری بکنیم که غم ...

و بر لوک مراد و رکند و زیستن و مردن برابر سازد بنابرین به بیدانت شاستر
اشتغال نمودند و اکثر کارها را گذاشته سخنان درویشان و گیانیان می شنیدند
چورالگه بمقتضای فطرت عالی بر راجه سبقت کرده پیش از و بمعرفت رسید و چون
باطن او بنور معرفت منور گردید و صفا و لطافت بهم رسانید سرور و شگفتگی باطن
در ظاهر او نیز اثر کرد و تازگی ایام جوانی در بدن او نمایان شد راجه او را
باینحال دیده گفت که ترا از سر نو جوان صاحب جمال می بینم بگو سبب چیست
چورالگه گفت که بحقیقت مطلع شده ام و دانستم که همه عالم وهم و خیالست و از دنیا
حقیقت سر در و بهره مند گشتم و بلذات و نعمات دنیا اصلا دلبستگی ندارم و
خود را چنان می بینم که صاحب تمام کاینات منم و الحال مرا بارشاد هیچ مرشد
حاجت نمانده است ازین هم پیوسته خوشحالم و خوشدلی باطن در ظاهر من جمال
و جوانی باز آورده راجه از روی تعجب باو گفت که عجب طفلانه حرف میزنی
و این از عقل ناقص است که خیالات وهمی را در نظر تو جلوه داده ترا بصدد
این چنین گفتگو ساخته است چگونه تواند بود که کسی در میان دنیا باشد و دست
از لذتها و نعمتهای دنیا باز دارد این سخن گفته خنده زنان بیرون رفت
چورالگه گفت صد هزار حیف که راجه سخن مرا نفهمید و از عالم حقیقت یک سر مو
بهره ندارد و نفهمید الحکم که بعد ازین با این بی نسبتی میان من و راجه چه قسم صحبت
مواصلت خواهد بود درین فکر افتاد که راجه را گیانی و عارف کند بنابران خواست

که اندکی خوارق عادات با دنماید در گوشهٔ خالی رفته جوگ آسن کرده نشست و
بضبط اودان بای مشغول شد و ثمرهٔ این عمل آنست که عامل باندک توجه باکاش
و پاتال میتواند رفت راجهند پرسید که منضبط اودان بای که اینچنین اثر دارد و چگونه
است و جیان دهست سید بشست فرمود طریق این عمل آنست که اول طریق جوگ
را از جوگ شاستر یاد گیرد و هر نوع و هر قدر طعامیکه در شاستر قرار داده اند از آن تجاوز نکند
و در وضع نشستن که آنرا آسن گویند فرو گذاشت ننماید و جای نشستن چنان قرار دهد که
آب و آتش نزدیک نباشد و آواز آدم و جانور نشنود و از شهوت و غضب بپرهیزد و بعد از آن
راه باد پران مسدود سازد و مطلبی که در پیش دارد و غیر از آن خواهش دیگر نداشته باشد
و سبرتی که سابق شرح یافت باد ها را در قید کند و چون باد های بدن منحصر کسی
شد بر جمیع مطالب و کمالات کلی و جزوی حتی سلطنت و ملک و معرفت دست
یافت جای این باد گرد ناف است بصورت مار بسته و نیم پیچ پیچیده گرد او
و از گرد شده نزدیک ناف به رگ سکهمنا متصل شده است و دم او هم اندکی
پائین تر از این رگ مذکور پیچیده و بادی که در هر عضو می پیچد کنندلی نام دارد
و مادهٔ حیات و حس و حرکت او است و منشاء این باد دل است تا گرد دل میگردد
پران بای نام دارد و در اصطلاح قومی آنرا روح حیوانی گویند و چون بحلقوم
رسیده و در آنجا قوت گرفته بدماغ جای میگیرد اودان بای می نامند و چون
پائین دل بناف رسیده و در آنجا قوت یافته باعضای باطن متعلق میگردد آنرا

سمان بای میگویند و چون پائین ناف بموضع مقعد رسیده و در انجا قرار گرفته
با عضای پایان تا انگشتان پا حرکت میکند آنرا اپان بای می نامند و چون سر
او در تمام بدن یک نسبت قرار میگیرد انرا بیان بای میگویند و ازین وضع ظاهر
شد که اصل همه باد با پران بای ست لهذا همه پران بای می نامند و حامل این
باد ها رگ سکهمنا ست که بوته نیلوفر می ماند و عضوی که جای گند لمی ست با غنچ
بیخ کیلا رگ مذکور ست و رگهای کلان دیگر که پائین تر ازان عضو ست مثل
ریشها ست که بواسطهٔ اینها فیض روح حیوانی مضعف پائین بدن میرسد و رگهای
دیگر که بالا تر از عضو مسطور برگ سکهمنا متصل شده ست مانند شاخهای او ست
که فیض رسان نصف بدن بالا است پس منشار فیض رسانیدن و طلب فیض کردن
حیات را و رگ در تمام بدن همین رگ ست و مدار جوگ بر او ست و بر پران
بای دا بان بائی کسی که عمل جوگ را با تمام میرساند فایده های عظیم می بیند و هیچ
بیماری جسمانی و روحانی عارض او نمیشود در اینجا پرسید که بیماریها بطور بهم میرسد
و صاحب جوگ را چگونه عارض نمیشود بسشت فرمود که بیماری دو قسم ست جسمانی
و روحانی اول را بیادهه می نامند و دوم را آوه و بیماریهای باطن غفلت ست
از حق و حرص و شهوت و غم و غصه و ندانستن حقائق اشیا و عاقبت کار ها و امثال
اینها و انبها همه سبب بیماری جسمانی ست چه غافل از حق و حریص لذات و بر
در خوردن طعام و اشیاء و میوه و شراب حد اعتدال نگاه نمیدارند و ترک اعتدال باعث

بیمار است و همچنین صاحب شهوت و مستی جماع از وا داشتن سردی و گرسنگی
ملاحظه نمیکند و بیمار میشود و غم و غصه نیز باعث و دیر خوردن طعام و تحمل [illegible]
کسیکه اطلاع بر حقایق اشیا ندارد و در میان طعام نافع و مضر فرق نمیکند و طعام
متغیر مواد فاسده بهم میرساند و گاهی از هوا و بیر بسیار و مثل دریایی ایام برسات
که از آن کثیف میشود و مواد صالح مثل آب ایام زمستان است و بیماری
باطن نیز دو قسم است یکی متعارف که مذکور شد دوم تکرار تنزلات و تعلقات [illegible]
بابدان کثیره و علاج هر دو قسم حاصل کردن گیان و معرفت است و معالجه بیماری
ظاهر نیز دو قسم است یکی استعمال ادویه دوم خواندن ادعیه بر عالمان مخفی نیست
ظاهر است که بر ترتیب و ترکیب حروف و کلمات اثری و خاصیتی دارد هرگاه بعضی
بآن راه می یابد آن اثر و خاصیت مخفی نماند و ادعیه را نیز دو قسم خاصیت است
یکی بی واسطه چنانکه بجهت دفع هر بیماری دعائی مخصوص قرار داده اند مثل
افسون دفع گزیدن بچهو (بچهو عقرب را گویند ۱۲) که از هر جا مستعمل است دوم بواسطه یعنی بسبب
خواندن ادعیه دل صفا و قوت بهم میرساند و از تقویت دل طبیعت قوت
میگیرد و بیماری را دفع میکند بحث ضرور که حقیقت آن [illegible]
نمو گفتم الحال میخواهم که بعضی از ثمرات جوگ که متعلق بتعلق و ابدان است بیان کنم
[illegible] چون عامل کند یعنی [illegible] از [illegible] بدن قوت
میگیرد و گرمان بیننده ظاهر میشود و بدنش مثل کوه گران بار میگیرد و اگر باد

چپر گردہ گند لبنی را از راه بیرے مہناری یعنی رگ سکھمنا بالا کشند و تا بر مہند بر
رسانند و آن سوراخی ست در وسط سر دگردا و جای خالی ست بعرض دوازده
انگشت که آکاش نام دارد و اگر بادی که از راه سکھمنا بالا کشیده شود دو گهری
بعمل کنبهک در انجا نگاه دارد با آکاش و پاتال میتواند رفت و اگر همان باد را بعمل
ریچک از راه بینی بیرون آورده تا دوازده انگشت نگاه دارد که از انجا سیر و بالا
و پائین حرکت کند رجال الغیب را می بیند و از ایشان نفع میگیرد و در بدن دیگر
میتواند در آمد رامچند پرسید که انمان شده و مهمان شده یعنی قدرت خورد
شدن و کلان شدن بهم رسانید که چگونه دست میدهد بسشت فرمود که چنانکه
یک هستی لطیف باندک حرکت جیو آتما میشود و چون کثافت بهم میرساند جسم
میگردد همچنین عارف وقتی که لطافت هستی را تصور میکند و از غیر او چشم می پوشد
هر قدر میخواهد لطیف و باریک میشود و اگر کائنات را بتفاصیلی که دارد از هستی
پر می بیند هر قدر میخواهد کلان و جسیم میگردد بسشت فرمود ای رامچند عارف کامل
تصرفات بسیار دارد زهر را آبحیات میتواند کرد و آبحیات را زهر و این دو
شده چه بلکه بهشت شده را مالک میشود و جورالهین تعرف در پاتال و
آکاش معرفت و بیک لحظه تمام روی زمین را سیر میکرد و پیوسته آرزو داشت
که راجه سکهندهج گیانی شود و متوجه و منتظر این معنی بود و راجه از حقیقت معرفت
و عارف شدن جوراله خبر نداشت چنانکه قفل و تاوان از کمال علم او در شته

اولیا خبر ندارد و جورالہ سمہ حقیقت خود را بہ راجہ اظہار نمیکرد چنانچہ پنڈت
احکام و اعمال بید را کمپینہ نمیگوید رامچند پرسید کہ راجہ سکھدیچ چرا بارشاد
جورالہ راہ بمعرفت نیافت و حقیقت لہ نفہمید لبشت فرمود کہ قاعدہ ارشاد و
طلب مرشد طریقی است مقرر و ہیچ طالب راہ حق را از ان چارہ نیست لیکن
بمجرد ارشاد و مرشد لازم نیست کہ ہر کس واصل حق شود و ہر کہ واصل میشود
بہ تیز فہمی خود واصل میشود رامچند پرسید کہ ہرگاہ ارشاد سبب رسیدن بحق
نیست طریق پیری و مریدی چرا مقرر شدہ است لبشت فرمود کہ درین باب
تمثیل میگویم بشنو کہ نقالی بود کہ مثل مرتاضان در جنگل کوہ نشستہ سکونت داشت
روزی زری در بیابان گم کردہ بود و در جستجوی آن سعی میکرد و درین اثنا
مہرہ چنتامن یافت خاصیت مہرہ مذکور اینست کہ پیش ہر کہ باشد ہر چہ خواہد
از وی بیاید ہمچنین طالب حق پیش مرشد میرود کہ سخن حق بشنود و سخن غیر حرف و صوت
نیست و حق نہ حرف است و نہ صوت پس طالب برای شنیدن سخن میرود و از
برکت آن سخن حق را می یابد چنانچہ نقال زری جست و مہرہ چنتامن یافت
سکھدیچ اگرچہ بارشاد جورالہ گیانی نشد اما از اثار صحبت نیک تفرقی از اوضاع
خود و رسوم عالم بہم رسانید و راج و سلطنت از راہ اصل زہر تلخ شد گاہی احوال
خود را بر فقرا قسمت میکرد و گاہی بزیارت اماکن متبرکہ میرفت و گاہی چندی در
گوشہ میگرفت روزی از غایت غم و غصہ با جورالہ گفت کہ چندین مدت را

گردم و با اصناف لذات و بهجات دنیا رسیدم الحال دل من از این اوضاع
متنفر شده میخواهم به بیابان بروم و به تنهائی بگذرانم چوڑاله گفت شما مسرور چون
این کار ها به پیران مناسبت دارد راجه گفت که الحال این عزم را جزم کرده ام
بعد از این هیچ کاری نمیتوانم کرد تو که زن اصیلی مانع مشو و از رضای من
مسرور و در رضا بیانه من کار و بار راجگی را سرانجام بده و نوعی بکن که از عدالت و حسن
سلوک تو خلق خدا راضی باشند و مرفه الحال باشند چون شب آمد با آنکه چوڑاله بخواب
نبود نصف شب او را در خواب گذاشته بیرون رفت و سلطنت را وداع کرد
راه بیابان گرفت و در ده روز بکوه مندر رسید و در انجا آبهای روان و عبادتگاه
های مرتاضان را خالی دیده گوشه برای بودن خود اختیار کرد و بعبادت
مشغول گردید چوڑاله چون بیدار شد و جای راجه خالی دید بسیار دلگیر شد و بجای
آگاهش پی برد راجه را دید که تنها راه میرود و دانست که قصد بیابان دارد گذشت
و در فکر سرانجام دادن امور سلطنت افتاد و بر خلق ظاهر کرد که راجه بجهت زیارت
اماکن متبرکه تنها رفته اند و تا هیژده سال کارهای سلطنت را خود می کرد بعد از آن
قصد دیدن راجه نمود و بکوه مندر رفت راجه را دید لاغر و ضعیف شده و اثر ریاضت
بر بدن او ظاهر شده است دل او بدرد آمد و با اراده ارشاد راجه خود را بصورت
برهمن مرتاضی ظاهر ساخت چنانچه پای او یک دست از زمین بالا بود و فکر کرد که
اگر بصورت اصلی ظاهر شود دنیا و سخن او در دل راجه اثر نکند راجه برهمن را قدر

دیده تواضع کرده پیش احوال نمود و گفت که امروز سعادت طالع من ظاهر شد
که نسل شما بزرگی اینجا آمده برهمن گفت که از طریق شما که راجگی را گذاشته تنها در
بیابان ریاضت میکشید و بروم شمشیر راه میروید معلوم میشود که معرفت و علم و راز
خواهید یافت سکهدیج گفت که شما دیوتا می گیانی اید احوال کائنات بر شما ظاهر
است احوال من چرا نمیدانید از روی کرم و مهربانی بفرمائید که شما کیستید برهمن گفت
روزی نارد پسر برهما بر کنار دریای گنگ که زمین آنجا از طلا بوده بمراقبه نشسته بود
ناگاه آواز آب بازی بگوشش رسید و از مراقبه بیدار شد و دید که اپسراها می اندر برهنه
در آب درآمده بازی میکنند قوت شهوانی نارد بحرکت درآمده انزال کرد و آب
منی خود را در کوزه بلورین که نزد او بود انداخت بعد از مدتی آن نطفه صورت
گرفت و طفلی از کوزه برآمد من همان طفلم نارد مرا پیش برهما برده برهما مرا بید تعلیم
نمود گیانی ساخت و چهار بید چهار یار من شد و سرستی بجای مادر من است
سکهدیج پرسید که نارد با آن بزرگی و پاکی چگونه مسخر شهوت شد برهمن گفت که چون
عارفی با کمال فنا رسیده باشد یک سر موی غفلتی که او را رو دهد دیو شهوت و
غضب در آئینه ضمیر او عکس انداخته او را مصدر اینچنین کارها می سازد اگر در حق فانی
شده باشد هرگز بتصرف این صفات جزئی نگردد برهمن پرسید که الحال بگوئید که
شما کیستید و چه نام دارید سکهدیج گفت که احوال من از شما پنهان نیست لیکن
چون می پرسید اطاعت امر میکنم من راجه سکهدیج راجه ملک نا بوده ام چون علم را

از تکرار آمد و رفت و زحمت آزار رو دیدم راجگی را گذاشته باینجا آمده ام و انواع ریاضت
میکشیدم تا بار دیگر محنت تعلق بدنی نکشیم و بر ریاضت و مجاهده من تا حال ثمره نداده
و در دل من آرام نیافته برهمن گفت که مطلب اصلی گیان و معرفت است و معرفت
تنها العبادات و اعمال بدست نمی آید تا کسی درین فکر نباشد که من کیستم و جهان
چه چیز است و از چه بظهور آمده و چطور فانی میشود و رستگی چیست و رستگاری چگونه
است تا صحبت مرشد کامل میسر نمیشود ای راجه حصول معرفت از محالات است
راجه از شنیدن سخن برهمن گریه کرد و گفت ای دیوتا سخن خوب گفتید من از کم
بیعقلی و نادانی خود صحبت اهل معرفت را گذاشته وقت خود ضایع کردم الحال
امیدوارم که از برکت دیدار شما غفلت و نادانی من برود و شما استاد من
اید و من شاگرد شما هر چه بحال من بهتر و مناسب دانید ارشاد کنید برهمن گفت
که اگر شما را الحال اعتقاد راسخ و درست باشد یک سخن مختصر فایده مند است
و اگر اعتقاد درست نباشد شاستر ها را تعلیم کرده شود نفع نمی کند چنانچه کسی
هزار چشم داشته باشد در تاریکی هیچ نمی تواند دید و در روشنی بیک چشم هم اشیا را
می تواند دید راجه گفت که من بشما آنقدر اعتقاد دارم که هر چه از شما بشنوم
بی دلیل قبول خواهم کرد چنانچه سخن بید را هر که می شنود قبول می نماید برهمن
گفت اول حکایتی از من بشنوید بعد از آن سخن معرفت بشما خواهم گفت
حکایت در یکی از شهرها مردی بود که هم علم داشت و هم دولت و تیج

این هر دو نادرست است ولیکن بهره از معرفت نداشت و درحسبت و خوبی آن افتاد
و برای حصول آن مطلب فی الجمله ریاضتی کشید و عمل دعوت بتقدیم رسانید روزی
بخاطرش رسید که مهرهٔ چنتامن بهم رساند چنانچه مهرهٔ چنتامن خود بخود پیش او
افتاد از زبونی طالع و بزرگی مطلب دلی سعی در نیافت که این مهرهٔ چنتامن
ست او را بدست نگرفت بعد از زمانی مهره از نظر او غایب شد و آنکس باز
از سر نو شروع در ریاضت و مشقت نمود روزی یکی از رجال الغیب آرزو
مطالبه مهرهٔ شیشه بدست او داد مرد دولتمند بپنداشت که این مهرهٔ چنتامن
ست آنرا گرفته دولت خود را گذاشته به بیابان رفت و گفت که چون مردم
زمانه صحبت ناپسندیده دارند با اینها نمی توانم صحبت داشت الحال مهرهٔ
چنتامن بدست من آمده است از مطالب دنیا هرچه میخواهم میسر میشود و مرا
پروای این دولت و این صحبت نیست زاهد سکهدیج گفت ای کلاپت طالب
چنتامن چرا این گفتید وجه آن با من بیان فرمائید برهمن گفت که طالب
چنتامن شما گفتید و چنتامن که مرد دولتمند را بسهولت بدست آمده بود و او
نشناخت و نگرفت لفیفه چورالا بود که مطلب حقیقی را حصول میکرد و شما
قبول نکردید و مهرهٔ شیشه از خانمان برآمدن و ملک و دولت گذاشتن
به بیابان آمدن بامید ریاضت عبث بود که شما را الفغی بخشید و مطلب رسانید
چنتامن سرب تیاگ است که چورالا گفته بود سکهدیج گفت سرب تیاگ

چطور می باشد دولت و راج و خانه و اہل خانه همه را گذاشته به بیان آمدم
چه ماند که نگذاشتم مگر مرقع و رکوه این را میسوزم برہمن گفت ہرگاه میگوئی که
من راج گذاشتم سه چیز همراه خود داری که نگذاشته یکی من دوم راج سوم
گذاشتن پس همه را گذاشته و نیز راج و دولت از تو جدا بود و آنچه تو بودی
او را نگذاشتی که میگوئی من راجه را سخن چوڑاله چنان اثر کرد که مرقع و عصا و رکوه
را سوخت و گفت که بیابان را هم میگذارم بلکه بدن را هم میگذارم برہمن گفت
خطرات دل خود را نگذاشته تا خیت و باسنا باشنا است بدن باز خواهد آمد
پس گذاشتن بدن چه نفع دارد راجه گفت آه آتشی که بیخ خیت و باسنا یعنی
نفس و خواهش را بسوزد کدام است برہمن گفت که آن آتش تفکر و تصور هم
آنچه است که چطور ظهور کرده و نسبت تو با او چگونه است سکهدیج گفت که اینقدر
من هم فهمیده ام که من این بدن گوشت و پوست و خون و استخوان نیستم
من گیان سروپ ام لیکن بیماری خیت و باسنا لاحق شده است علاج
آن را نمیدانم و پیوسته مشاهده این وجود جسمی با صفت دانستگی و فهمیدگی مرا
از نظر من مستور میسازد برہمن گفت که این بدن و این عالم که می بینی اصلا
موجود نیست چرا که کارن یعنی اثر شده ندارد و هرچه کارن ندارد موجود
نیست و نه قابل دانستگی سکهدیج گفت که عالم چرا کارن ندارد برہما پیدا
کننده اوست و اگر بگویند که برہما هم وجود ندارد میگویم که پیدا کننده برہما حق

ست وحق موجود ست پس آفریننده او موجود ست برهمن گفت که حق هستی
بحت ست وصفتی ندارد که منشا و مصدر آفرینش شود پس باید دانست که
حق تنها موجود ست به اتفاق هیچ چیز موجود نیست سکهدیو گفت که الحال
من حقیقت را فهمیدم مرا هیچ چیز بیرون از من نمی نماید بعد ازان چشم بست و
بمراقبه نشست بعد از ساعتی از مراقبه بیدار شد و گفت که این دولت ابدی
و حیات سرمدی از دیدار شما و ارشاد شما یافتم لیکن تعجب دارم که اینمعنی را
پیشتر چرا نفهمیدم برهمن گفت که ریاضتی که کشیدید بدانقدر نفع کرد که عقل شما
صفا و روشنی و استعداد فهمیدن معرفت بهم رسانید تا هرچه شنید بدل توفیق
قبول نمود بالحال هرچه دانستید بران ثابت و راسخ باشید من بدیدن نارد
میروم برهمن رفت و سکهدیو بمراقبه مشغول شد تا شش سال یکمراقبه کرد بعد
ازان برهمن باز آمد و سکهدیو را در مراقبه دید هرچند فریاد کرد تا بیدار شود
اصلا بیدار نشد برهمن متوهم گشت که مگر مرده باشد بعضی از اعضای او را
مساس کرده دریافت که زنده ست بتصرف باطن در بدن او در آمده
او را بیدار کرد و سیام بید را بآواز شیرین و ملیح خوانده خاطر او را شگفته
ساخت و بدنش را تازگی بخشید و گفت که تا از شما جدا شده ام همیشه دل من
پیش شما بود اکنون میخواهم که چندگاه با شما باشم راجه گفت که اکنون حشمت در
اعمال من بار داده شغلی که شما بمن تعلیم کردید بفریاد من رسید و لذت د

سرور عی که مرا از دولت دیدار شما حاصل شده در بهشت هم نخواهد بود بعد از ان
سکهدیج و برهمن مدتی دران کوه باهم بسر بردند و رنگ روی سکهدیج تازگی
پیدا کرده و آثار جوانی درو ظاهر گشت چوراله که بصورت برهمن ظاهر شده بود بکمال
رسید که الحال با شوهر خود معاشرت بکنم به بهانه ازو رخصت شده بیرون رفت
و آخر روز باز آمد خود را ملول ساخته بسخن درآمد که همین ساعت از آکاش
می آمدم در راه بسیار کهیشر را در میان ابر دیدم لباس نیلی پوشیده او را انواع
نام عارفی
اکرام و بطریق مطایبه با او گفتم که امروز شما لباس کشنا ابهسارکا پوشیده اید
او آزرده شده مرا نفرین کرد که تو هر شب زن شوی حیرانم که این برهمن چه قسم
بر من نفرین کرده است سکهدیج گفت که شما از تعلق جسمانی گذشته اید از تغیر
و تبدیل بدن چه غم دارید روح شما از هیچ حادثه متاثر نخواهد گردید درین گفتگو
بودند که آغاز شب شد و چراغ عالم تاب مهر رو بغروب آورد برهمن گفت آثار
زنی در من ظاهر شدن گرفت موی سر من دراز میشود و پستان کلان میگردد
چون شب درآمد برهمن زن شد هر دو گفتند که هر چه تقدیر شده بود بظهور آمد
هیچکس را از تقدیر گریز نیست پیوسته برهمن هر روز وقت صبح مرد میشد و
هر شب زن روزی برهمن گفت که هرگاه من هر شب زن میشوم میخواهم که در
نکاح مردی درآیم درینه از شما کیست که او را شوهر خود کنم سکهدیج گفت که
این قصد پیش من نه مرغوب است و نه مکروه هر چه شما میخواهید بکنید برهمن گفت

که امروز ساعت خوب است و شب چهاردهم ماه بهادون و ماهتاب در کمال روشنی
خواهد بود عقد نکاح به بندیم گلهای خوشبو و جواهر آبدار از کوه برچیده جمع
کردند چون شب نزدیک شد هر دو غسل کردند و دیو پوجا بجا آوردند و درخت از
برگ درخت طولی گرفته پوشیدند و عقد نکاح بستند برهمن خود را اندر نگا نام
نهاد و چند گاه باهم گذرانیدند روزی مدنگا بجهت امتحان راجه بتصرف کرد و
مجلس اندر را حاضر ساخت سکهدیج اندر را تواضع کرده گفت چون تشریف
آورده اید اندر گفت که همه ساکنان امراوتی صفت حمیده شما شنیده خواهش
آن دارند که بدانجا بیائید و صد هزار سال بعیش و عشرت بگذرانید که همه نعمتها
درانجا مهیاست سکهدیج عذر خواست و گفت که مرا از دولت شما همه جا امراوتی
است هر سکتی در باطن خود نمی یابم که از جائی بجائی بروم و اندر را رخصت
کرد درین اثنا مدنگا بصورت اصلی خود یعنی چوراله ظاهر شد راجه بتعجب گفت
که تو چوراله می نمائی گفت من چوراله ام مراقبه کرده ببیند که بجهت گیانی کردن
شما چه تدبیرها کرده ام سکهدیج مراقبه کرده همه واقعات و سوانح ماضی را
که چوراله بظهور آورده بود دانست و ممنون احسان او گشت و گفت که در بدل
اینهمه سعی و تلاش که بخاطر من کردی چه چیز بتو بدهم که ترا هیچ خواهش نیست چوراله
گفت سعی و تلاشی که بجهت حصول معرفت شما کردم برای خود کردم منت بر شما
نیست چون در میان من و شما جدائی بنود از بی معرفتی شما آزرده بودم الحال

شما گوئید که چه خواهید کرد مهادیو گفت که من هیچ خواهشی ندارم هر چه او گوید

بشنوم جورالکه گفت مصلحت است که بملک خود رفته چند گاه معامله راجگی را سرانجام دهید

راجه گفت بسیار خوب چون جورالکه تصرفی کرد تختی ظاهر ساخت و کوزه مرصع پر از

آب بهشت در پیش آورد و بر تخت نشاندند اندکی از آب دریا بر سر او پاشیده چنانچه

قانون جلوس پادشاهان است لشکر و اسپ و فیل بسیار و همه لوازم و مصالح راجگی را نمود از ساخته شد

با سامان عظیم روانه ملک خود شدند چون نزدیک شهر رسیدند جورالکه همه لشکر آنجا را همراه

گرفته باستقبال برآمد و راجه با هر دو لشکر داخل شهر شدند و ده هزار سال راجگی کرد

بعد به یک گشت بسشت [illegible] فرمود که ای امچند تو هم مثل مهادیو با کمال معرفت

راجگی کن و به بی تعلقی کارهای خلایق را ساخته باش و مانند هر کس مهاکرتا

مهابهوگتا و مهاتیاگی شو امچند پرسید که هر کس که بود حکایت او چگونه است

بسشت فرمود حکایت هر کس چیله مهادیو بود روزی از مهادیو پرسید

که اختلاف اوضاع و اطوار کاینات باعث پریشانی خاطر میشود و تدبیر خلاصی

از کاینات و وصول به مرتبه معرفت از روی مهربانی اظهار نمایید که چون است مهادیو

فرمود که تا تو مهاکرتا و مهابهوگتا و مهاتیاگی نمی گردی از بند عالم خلاص نمیشوی

هر کس پرسید که مهاکرتا و مهابهوگتا و مهاتیاگی کرا گویند مهادیو فرمود که همه کارهای

عالم بکنند و هیچ کار تعلق و دلبستگی نداشته باشند و هر کاری که اراده کنند با تمام رسانند

و در هیچ چیز بالغ اندیشه نبوده و از قید شهوت و غضب و شادی و غم و جمیع الم

آنکه لازم طبیعت عوام است وارسته وخلاص باشد واز جزای اعمال بگذرد رد
مهاکرما اوست و هرکس که جوانی و پیری وزیستن و مردن ورفاهیت وفلاکت
و بادشاهی وگدائی وشیرین وتلخ را یکسان دانسته همه را برخود گوارا سازد
مهابهوگتا اوست و هرکه خود را بگذارد مهاتیاگی اوست راجه پرسید که نشان
عارفان چیست بسشت فرمود که نشان ایشان در پیشانی ایشان ظاهر است
نوریکه از جبین ایشان می تابد باعث عزت فرشتگان مقرب است حکایت
ای رامچند یکی از اجداد تو که اجهواک نام داشت روزی از منی پرسید که
عالم چه چیز است و چطور بهم رسیده وخلاصی از دام عالم چگونه است ومن را چه باید
گویند که سی کرور وشصت وهفت لک وهشت هزار سال راجگی کند منی جواب داد
که عالم نمودار نیست که در آئینه کلانی جلوه گر شده است ویکبار اراده قدیم هست که
همه عالم ظهور اوست یکی را برهمانند نام کردند دوم را عناصر وسوم را موالید
اینها همه هیچ نیست هرچه هست برخود هست لیکن برهمه که هستی مطلق است دیده
نمیشود الّا باعالم که هستی موهوم بود وجود مقید است وخلق حق را ازجاهای دیگر
میخواهند واو دردل ایشان هست چنانچه زنی طفل خود را درکنار خویش بخواباند
وفراموش کرده درفکر افتد که طفل من چه شد عجب می نماید که حق درجهان پر است
چگونه پنهان شده منی این سخن گفته با کاش رفت وراجه اجهواک از دولت
ارشاد او جیون مکت یافت و با جیون مکت تا مور راجگی استقبال نمود وپیشت آ(؟)

رامچند تو ہم مثل جد خود با جیون مکت کار راجگی را با تعلق خاطر میکرده باش
رامچند پرسید که کلان ترین ثمرات جیون مکت کدام است بسشت فرمود که
ثمرہ کلان ہمین است که اگر پیش صاحب جیون مکت کوی خوارق و کرامات
مثل رفتن با کاش و پاتال و سایر تصرفات بکند دل او حرکت نمی کند و
او را ہیچکدام از ینہا میل و رغبت و توجه نمیشود ای رامچند تو عین حق و ہمه کاینات
عین حق است و حق با شعور ت ظاهر شده چنانچه برہمن آئین برہمی گذاشته
شود و شود و کمترین خلائق است و حسب و نسب حکایت ای رامچند
صیادی بود آہوئی را به تیر زد و تیرش خوب کار نکرد و آہو زخمی شده گریخت
صیاد و تفحص آہو بسیار دوید اتفاقاً بکلبه مرد مرتاضی که در بیابان بعبادت
مشغول بود رسید و از وی پرسید که ہیچ میدانی که آہو ازین راه گذشت درویش
جواب داد که سه حقیقی که ہمه کاینات دارد من ندارم جاگرت و سپن و سکہوپت د
در مقام تری او ستہاہی باشم و در مقام جز یکی نمی بینم ای رامچند تو ہم این مقام
حاصل کن و عارفان ہمین مقام را میجویند و خلاصه بیدانت یک سخن است که ہمه
تنها موجود است و مایا و او دیا دمن و سنسار آلوده دو گانگی نمیکند که حق از انا نیات
و ہمه آلوده نمیگردد ای رامچند چون عالم نیست ہست نما است پس بہمه وجه انرا
نیست و نابود باید دانست و الا انتظام عالم و احکام شاستر برہم میخورد و حکمت
الہی احکام او تعالی معطل و نامرعی می ماند و اسرار پنہانی ظاہر نمیشود آنچه ترا